

خاطرات فاطمه پاکروان

همسر سر لشکر حسن پاکروان: افسر ارتش،
رئیس ساواک، وزیر اطلاعات
و سفیر

ترجمه: اسماعیل سلامی

محرمانه



انتشارات بهراندیش
تهران ۱۳۷۸

خاطر افادات مہذبہ و کراوان

ترجمہ: اسماعیل سیلا می

۱۹۰۳

۲

۱

۳

کتاب حاضر مصاحبه‌چینید لاخوردی، یکی از اعضای مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد، با فاطمه پاکروان، همسر سرانگیز حسن پاکروان، می‌باشد. در خلال مصاحبه‌هایی که توسط این مرکز با مسئولان و کارکنان اران حکومتی و صاحب‌منصبان دوران پهلوی، تحت عنوان تاریخ شفاهی ایران صورت گرفته است، وقایع و موضوعاتی مطرح گردیده است که اطلاع از آنها برای پژوهشگران، مورخان، اندیشمندان و عموم مردم مفید و فایده‌خواه بوده.

خاطرات پاکروان از آن جهت اهمیت می‌یابد که فاطمه پاکروان نه‌تنها همسر مهم‌ترین مقام اطلاعاتی و امنیتی کشور در مقاطعی چون خرداد ۱۳۲۲، شهید امام خمینی، سرنگونی شهباز بختیار، اولین رئیس سازمان سازسازی سازمان اطلاعات و امنیت کشور، در کنار همسر خویش در چند و چون وقایع قرار گرفته است.

خاطرات فاطمه پاکروان



انتشارات مهر تابان
تهران ۱۳۷۸

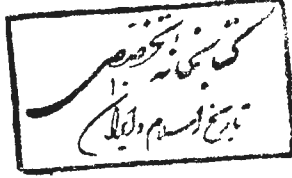
ISBN 964-6799-04-3



9 789646 799042

۸۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خاطرات فاطمه پاکروان



انتشارات مهرا ندیش

خاطرات فاطمه پاکروان

همسر سرلشکر حسن پاکروان: افسر ارتش،
رئیس ساواک، وزیر اطلاعات
و سفیر

ترجمه: اسماعیل سلامی



انتشارات مهراندیش
تهران ۱۳۷۸

پاکروان، فاطمه

خاطرات فاطمه پاکروان: همسر سرلشکر حسن پاکروان ...

ترجمه اسماعیل سلامی -- [تهران]: مه‌راندیش، ۱۳۷۸.

۱۰۸ ص.، [۲۵] ص. تصویر.

ISBN: 964-6799-04-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فی‌ها.

عنوان اصلی:

Memoirs of Fatemeh Pakravan...

کتاب حاضر مصاحبه حبیب لاجوردی یکی از اعضای مرکز مطالعات

خاورمیانه، دانشگاه هاروارد با فاطمه پاکروان است که در چارچوب

مجموعه‌ای تحت عنوان "تاریخ شفاهی ایران" صورت گرفته است.

۱. پاکروان، فاطمه، -- خاطرات. ۲. پاکروان، حسن، ۱۳۵۸-۱۳۹۰.

۳. ایران - تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰-۱۳۵۷. سازمان اطلاعات و امنیت

کشور. الف. لاجوردی، حبیب، مصاحبه‌کننده. ب. سلامی، اسماعیل،

۱۳۴۶ - مترجم. ج. عنوان.

۲۳۳ پ / ۱۳۸۶ DSR ۹۵۵ / ۰۸۲۳۰۹۲

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران ۷۸۵۱۰۳



انتشارات مه‌راندیش

صندوق پستی: ۶۸۵۵-۱۵۸۷۵

تلفن ۶۴۱۱۱۷۲. فاکس ۶۴۹۷۴۲۰

E-mail: mehrandish@sinasoft.net

خاطرات فاطمه پاکروان

ترجمه: اسماعیل سلامی

طرح روی جلد: سیامک فیلی‌زاده / موسسه نشر نظر

عکسها و اسناد کتاب: مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران

چاپ اول. تهران. ۱۳۷۸. چاپ نظر. تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۶۷۹۹-۰۴-۳

کلیه حقوق این اثر متعلق به انتشارات مه‌راندیش می‌باشد.

فهرست مطالب

مقدمه ناشر

۳	جلسه اول مصاحبه: ۱۲ اسفند ۱۳۶۱
۶	تحصیلات مقدماتی سرلشگر پاکروان
۸	کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲
۹	تأسیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور
۱۲	سپهد تیمور بختیار
۱۴	انتصاب پاکروان به ریاست سازمان امنیت
۲۰	قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲
۲۶	بازداشت آیت‌ا... خمینی
۲۸	نجات جان آیت‌ا... خمینی از مرگ
۳۲	قتل حسنعلی منصور، نخست‌وزیر
۳۳	انتصاب سرلشگر پاکروان به وزارت اطلاعات
۳۵	عکس‌العمل شاه نسبت به اعدام سرلشگر پاکروان

جلسه دوم مصاحبه: ۱۶ اسفند ۱۳۶۱

۳۷	سوابق خانوادگی و تحصیلی فاطمه پاکروان
۳۹	خدمت در بیمارستان نجمیه
۴۱	فتح‌ا... پاکروان، پدر سرلشگر پاکروان
۴۳	خدمت در شرکت هواپیمایی ایران
۴۴	خدمات اجتماعی
۴۸	سازمان جلب سیاحان ایران

۵۲	سفیر ایران در پاکستان (۱۳۴۵-۴۷)
۵۳	دوره دوم در بیمارستان نجمیه
۶۱	احمد قوام السلطنه
۶۲	سرلشگر حاج علی رزم آرا
۶۳	ثریا، ملکه سابق
۶۶	محیط دربار شاهنشاهی
۶۸	فرح پهلوی، دوران اول
۷۰	اشرف پهلوی
۷۳	فرح پهلوی، دوران بعدی
۷۶	حسین علاء
۷۷	منوچهر اقبال
۷۹	اختلاف نظر در مورد افزایش قیمت بنزین
۸۰	روی کار آمدن تکنوکرات‌ها
۸۱	افزایش قیمت فراورده‌های نفتی
۸۲	ترورهای دهه ۱۳۵۰
۸۴	نعمت... نصیری
۸۷	برخورد مردم با همسر رئیس سازمان امنیت
۸۸	جریان قتل در کفاشی شارل ژوردن
۹۱	انتصاب سرلشگر پاکروان در وزارت دربار
۹۳	آخرین ملاقاتهای سرلشگر پاکروان با شاه
۹۵	آخرین روزهای حکومت سلطنتی
۹۷	بازداشت امیرعباس هویدا
۱۰۱	بازداشت سرلشگر پاکروان

مقدمه ناشر

تاریخ معاصر ایران به ویژه تاریخ خاندان پهلوی، مملو از حوادث گوناگون، با درجه‌اهمیت‌های متفاوت است. صرف نظر از تحلیل‌ها و بررسی‌های موجود تاریخی، وقایع دوران پهلوی همانند بسیاری از مقاطع دور و نزدیک، دارای وجوه آشکار و وجوه پنهان است. وجوه آشکار این دوران را می‌توان به سهولت در خلال اخبار وقایع و تحولات گوناگون سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مشاهده و پیگیری کرد. در حالیکه اطلاع از وجوه پنهان، نیازمند گذر زمان، شناخت دیدگاه‌های گوناگون و بررسی اسناد و مدارک تاریخی است که به مرور ایام آشکار و هویدا می‌شوند.

به اعتقاد ما، بدون شناخت و آگاهی از بخش پنهان و نهفته تاریخ معاصر ایران، شناخت واقعی و کشف حقایق امکان‌پذیر نخواهد بود. این بخش از تاریخ مانند کلیدی راه‌گشا و ابزاری کارآمد است که نمی‌توان بدون احاطه و اشراف به آن، در مسیر شناخت و فهم زوایا و ابعاد ناشناخته و ناگفته تاریخ معاصر تلاش کرد.

کتاب حاضر، مصاحبه حبیب لاجوردی، یکی از اعضای مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد، با فاطمه پاکروان، همسر سرلشکر حسن پاکروان می‌باشد. در خلال مصاحبه‌هایی که توسط این مرکز با مسئولان و کارگزاران حکومتی و صاحب‌منصب دوران پهلوی، تحت عنوان «تاریخ شفاهی ایران» صورت گرفته است، وقایع و موضوعاتی مطرح گردیده که اطلاع از آنها برای پژوهشگران، مورخان، اندیشمندان و عموم مردم مفید فایده خواهد بود.

خاطرات فاطمه پاکروان از آن جهت اهمیت می‌یابد که فاطمه پاکروان به عنوان همسر مهم‌ترین مقام اطلاعاتی و امنیتی کشور در مقاطعی چون برکناری تیمور بختیار از ریاست ساواک، نهضت خرداد ۴۲، تبعید امام خمینی و بازسازی سازمان اطلاعات و امنیت کشور، در کنار همسر خویش در چند و چون وقایع قرار گرفته است.

البته باید اذعان داشت که کتاب حاضر، گرچه با هدف آشنایی با گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران ترجمه و منتشر شده است، اما خواننده اهل تحقیق بخوبی می‌داند که بررسی تاریخ معاصر ایران، طی گفتگو با همسر یکی از کارگزاران عالی‌رتبه حکومت شاهنشاهی نمی‌تواند بازگوکننده تمامی حقایق باشد. باید در نظر داشت که فاطمه پاکروان به دلیل رابطه عاطفی و احساسی نسبت به همسرش و همچنین بی‌اطلاعی از پشت پرده حوادث و اتفاقات نمی‌تواند با نگاهی واقع‌بینانه به تحلیل و ارزیابی وقایع دوران پهلوی و بویژه یکی از ارکان آن یعنی ساواک، بپردازد.

در جای جای کتاب نیز می‌توان حضور این تأثیرات عاطفی و داوری‌های ناصحیح را بخوبی مشاهده کرد. به‌عنوان نمونه مبارزات گروه‌های سیاسی در سالهای پایانی دهه ۴۰ و آغاز دهه ۵۰ تماماً ناشیانه و جریاناتی بر ضد مردم تلقی می‌شود (صفحه ۸۳) و یا مبارزات سیاسی ضدامپریالیستی در کشورهای مختلف دنیا ناشی از تأثیرات فکری ماثو معرفی می‌گردد.

از طرف دیگر، راه‌اندازی و تجهیز سازمان سرکوبگری مانند ساواک که جایگاه کم‌نظیری در میان سازمان‌های اطلاعاتی جهان داشته است و بویژه در دو دهه آخر حکومت پهلوی موفق شده است که در مقابله با مخالفین حکومت و جریان‌های مبارز مذهبی سیاسی موفقیت‌های فراوان به‌دست آورد، نمی‌تواند بدون حمایت و پشتیبانی سازمان‌های اطلاعاتی غرب و در رأس آن سازمان سیا و به‌نیت تأمین منافع آنان صورت بگیرد.

از اینرو لازم است که خواننده فهیم با توجه به ملاحظات فوق به مطالعه این کتاب پرداخته، نتایج لازم را به‌دست آورد.

مقدمه ناشر

تاریخ معاصر ایران به ویژه تاریخ خاندان پهلوی، مملو از حوادث گوناگون، با درجه اهمیت‌های متفاوت است. صرف نظر از تحلیل‌ها و بررسی‌های موجود تاریخی، وقایع دوران پهلوی همانند بسیاری از مقاطع دور و نزدیک، دارای وجوه آشکار و وجوه پنهان است. وجوه آشکار این دوران را می‌توان به سهولت در خلال اخبار وقایع و تحولات گوناگون سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مشاهده و پیگیری کرد. در حالیکه اطلاع از وجوه پنهان، نیازمند گذر زمان، شناخت دیدگاه‌های گوناگون و بررسی اسناد و مدارک تاریخی است که به مرور ایام آشکار و هویدا می‌شوند.

به اعتقاد ما، بدون شناخت و آگاهی از بخش پنهان و نهفته تاریخ معاصر ایران، شناخت واقعی و کشف حقایق امکان‌پذیر نخواهد بود. این بخش از تاریخ مانند کلیدی راه‌گشا و ابزاری کارآمد است که نمی‌توان بدون احاطه و اشراف به آن، در مسیر شناخت و فهم زوایا و ابعاد ناشناخته و ناگفته تاریخ معاصر تلاش کرد.

کتاب حاضر، مصاحبه حبیب لاجوردی، یکی از اعضای مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد، با فاطمه پاکروان، همسر سرلشکر حسن پاکروان می‌باشد. در خلال مصاحبه‌هایی که توسط این مرکز با مسئولان و کارگزاران حکومتی و صاحب‌منصب دوران پهلوی، تحت عنوان «تاریخ شفاهی ایران» صورت گرفته است، وقایع و موضوعاتی مطرح گردیده که اطلاع از آنها برای پژوهشگران، مورخان، اندیشمندان و عموم مردم مفید فایده خواهد بود.

خاطرات فاطمه پاکروان از آن جهت اهمیت می‌یابد که فاطمه پاکروان به عنوان همسر مهم‌ترین مقام اطلاعاتی و امنیتی کشور در مقاطعی چون برکناری تیمور بختیار از ریاست ساواک، نهضت خرداد ۴۲، تبعید امام خمینی و بازسازی سازمان اطلاعات و امنیت کشور، در کنار همسر خویش در چند و چون وقایع قرار گرفته است.

امید است با انتشار این سلسله کتب، سهمی در روشنگری نسل حاضر و آیندگان و تجربه‌اندوزی از گذشته داشته باشیم.

جلسه اول مصاحبه: دوازده اسفند هزار و سیصد و شصت و یک

حبیب لاجوردی : خانم پاکروان، لطفاً جلسه امروز را با توضیح مختصری از گذشته خود و همسران سرلشکر حسن پاکروان شروع کنید.
فاطمه پاکروان : منظورتان از گذشته چیست؟ آیا منظورتان تحصیلات من و چیزهایی از این قبیل است؟

حبیب لاجوردی : هرچه که به نظر خودتان برای دیگران جالب باشد.
فاطمه پاکروان : خوب اگر راستش را بخواهید موضوع جالبی نیست.
از کودکی در فرانسه تحصیل کردم و سپس به ایران بازگشتم. در آغاز به تحصیل علوم به اصطلاح پیراپزشکی پرداختم و در بازگشتم به ایران رئیس بیمارستانی شدم که به خانوادهٔ مصدق تعلق داشت.

حبیب لاجوردی : منظورتان بیمارستان نجمیه است؟

فاطمه پاکروان : بله، بعد با همسرم آشنا شدم و در سال ۱۳۲۰ با او ازدواج کردم. او در آن زمان سروان بود و ما صاحب چهار فرزند شدیم. فکر می‌کنم آنچه که مهم است این باشد که پس از اقامت در پاکستان که در آنجا همسرم اولین وابسته نظامی ایران بود و پس از یک سفر بسیار طولانی که محمد رضا شاه به پاکستان داشت^(۱) همسرم فعالیت سیاسی نظامی خود را آغاز کرد. به این معنی که او رئیس رکن دوم ارتش شد که در آن زمان با آنچه که بعدها تبدیل شد، متفاوت بود. هر بخش آن یک فرماندهی کم و

بیش جدا و مستقل داشت.

اگرچه همسرم بسیار جوان بود، اما ابتدا به عنوان معاون و سپس به عنوان رئیس در آنجا مشغول بکار شد. در آن زمان (۱۳۲۹) او سی و نه سال داشت و فقط یکسال سرهنگ تمام بود. این شغل را بدین دلیل قبول کرد که فکر می‌کرد باید بی‌چون و چرا از دستورات اطاعت کند و همچنین به دلیل اینکه نسبت به کارهای اطلاعاتی دیدگاهی کمال‌گرایانه داشت. برای او کارهای اطلاعاتی هرگز به منزله جاسوسی مردم و یا دستگیری آنها در حین ارتکاب جرم نبود.

کار اطلاعاتی به این معنی بود که او می‌خواست دقیقاً بداند چه کسی فصد براندازی طبقات مختلف یا حتی دولت را دارد. و او سعی داشت با متقاعد کردن اینگونه افراد یا حرف زدن با آنها یا حتی برآوردن نیازهای انسانی‌شان عقاید آنها را عوض کند. یادم هست وقتی او رئیس رکن دوم ارتش بود، مصدق نخست‌وزیر و وزیر دفاع^(۲) بود. مردم دائماً این حقیقت را فراموش می‌کنند که دکتر مصدق به عنوان وزیر دفاع تقریباً همیشه از حکومت نظامی استفاده می‌کرد و این چیز است که مردم آنرا به فراموشی سپرده‌اند. در حقیقت این دکتر محمد مصدق بود که بذر ساواک را کاشت.

حبیب لاجوردی: واقعاً؟

فاطمه پاکروان: بله، وقتی فعالیت‌های حزب کمونیسم ایران موسوم به حزب توده شدت گرفت، روسها هنوز آذربایجان را ترک نکرده بودند و به اصطلاح جمهوری‌هایی را که در خطه کردستان و آذربایجان ایجاد کرده بودند قدرت فراوانی داشت. مصدق با آگاهی از خطر این افراد که در تمام

۲. بعد از قیام سی تیر ۱۳۳۱ دکتر مصدق شخصاً ریاست وزارت جنگ را بر عهده گرفت و آنرا وزارت دفاع نامید.

کشور رخنه کرده بودند، شورای امنیت ملی را تأسیس کرد و خود رئیس آن شد. این شورا از رؤسای سه نیروی نظامی (زمینی، دریایی، هوایی) اداره پلیس، ژاندارمری، و رئیس رکن دوم ارتش تشکیل می‌شد. مسئولیت این سمت با همسر من بود، البته او در این تشکیلات نقش مهمی نداشت و هرگز صحبتی نمی‌کرد. اجازه بدهم نظر او درباره دکتر مصدق را در فرصتی دیگری بگویم.

یادم می‌آید روزی از غلامحسین مصدق پسر دکتر محمد مصدق پرسیدم: «چرا هر وقت در شهر اتفاقی می‌افتد و بلوا می‌شود پدرت فوراً تمام رؤسای نظامی را عوض می‌کند ولی کاری به کار همسر من ندارد؟ آیا می‌داند که سرلشگر پاکروان همسر من است؟ این سؤال را حتماً از او پرسید.» روز بعد به من گفت: «نه، دکتر مصدق هرگز نمی‌دانست که او همسر شماست، اما گفت که هرگز او را عوض نمی‌کند چون می‌داند که او کاملاً نسبت به شاه وفادار است و برای قوانین کشور احترام زیادی قایل است و به همین دلیل علیه نخست وزیر قانونی و مشروع کشور کاری نخواهد کرد.»

در سال ۱۳۳۱ توطئه‌هایی برای براندازی مصدق صورت گرفت که همسر من در آن نقشی نداشت، اما نگران بود. طبیعتاً می‌دانست که در شغل او شایعه‌سازی زیاد است. شاه مسائل را با همسر من در میان نمی‌گذاشت. او به همسر من خیلی علاقه داشت اما پس از مدت کوتاهی این طور به نظرش رسید که همسر من - چه طور بگویم - طرفدار امنیت برای امنیت نیست. او طرفدار چیزی بیشتر یا بزرگ‌تر بود. نمی‌خواهم بگویم او لیبرال بود، چون در امریکا کلمه لیبرال معنای بدی دارد اما در فرانسه اینطور نیست. در زبان فرانسه به آدم آزاداندیش لیبرال می‌گویند.

به هر حال همسر من بسیار نگران بود و اصرار داشت که من و بچه‌ها -

در آن زمان سه فرزند داشتیم - به فرانسه برویم. در آن زمان پدرم در فرانسه اقامت داشت. و هرچه من امتناع می‌کردم، او اصرار می‌ورزید.

پس از مدت کوتاهی به دعوت ستاد فرماندهی فرانسه، همسرم به پاریس رفت. تقریباً در همین زمان به او خبر رسید که به سمت معاون وابسته نظامی در پاریس تا ماه اوت یا جولای انتخاب شده است. ماه دقیق آن را نمی‌دانم. احتمالاً ۲۸ مرداد بود، همزمان با سرنگونی دولت مصدق. اندک زمانی بعد، همسرم به ایران فراخوانده شد.

حبیب لاجوردی: چه موقع به عنوان وابسته نظامی به پاریس رفت؟
فاطمه پاکروان: در اردیبهشت ۱۳۳۲ به پاریس رفت. مدت‌ها بود که ستاد فرماندهی فرانسه از او دعوت کرده بود که به آنجا برود. همسرم افسر عالی‌رتبه نظامی بود و فرهنگ فرانسوی داشت و در میان ارتش فرانسه بسیار معروف بود. اما رئیس ستاد سرلشکر محمود بهارمست به او اجازه نداد که به فرانسه برود، اگرچه وانمود می‌کرد همسرم را همچون پدر دوست می‌دارد.

عاقبت دست به دامن غلامحسین مصدق شدم و گفتم: «ببینید همه به خرج دولت به اروپا می‌روند. همسر من ۲۰ سال در این کشور خدمت کرده و شغل بسیار سختی دارد؛ خسته شده و روحیه‌اش تضعیف گشته. او را به فرانسه دعوت کرده‌اند. رفتن او هزینه‌ای برای شما ندارد». غلامحسین مصدق نیز با پدرش صحبت کرد و دکتر مصدق اجازه داد برود.

تحصیلات مقدماتی سرلشکر پاکروان^(۳)

۳. در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی (گفته‌های ارتشبد حسین فردوست) در باره سرلشکر حسن پاکروان آمده است: حسن پاکروان در سال ۱۲۹۰ در تهران بدنیا آمد. پدر او فتح‌آ... پاکروان از دولتمردان دوره رضاخان بود که به هنگام کشتار مسجد

حالا اجازه بدهید دربارهٔ تحصیلات هم‌سر هم بگویم. او به قاهره رفت و در مدرسه فرانسویان به تحصیل پرداخت. پدرش ده سال سفیر ایران در مصر بود.^(۴) بعد به مدرسه فرانسویان رفت.

حبیب لاجوردی: در قاهره؟

فاطمه پاکروان: در اسکندریه و قاهره. بعد به دبیرستانی در لیژ بلژیک رفت. پس از اتمام دورهٔ دبیرستان به دانشگاه رفت و در رشته مهندسی به تحصیل پرداخت. اما پدرش رابطهٔ نزدیکی با رضا شاه داشت و از او خواست به تحصیل علوم نظامی پردازد. رضا شاه سعی داشت تحولات جدیدی در ارتش ایران بوجود آورد. و می‌خواست بچه‌های خانواده‌های

گوهرشاد مشهد، استانداری خراسان را به عهده داشت. حسن پاکروان تحصیلات نظامی خود را در دانشکده‌های پواتیه و فوتن بلو فرانسه به پایان رساند و در سال ۱۳۱۲ به ایران بازگشت و مدت‌ها به عنوان مربی دانشکده افسری اشتغال داشت. در سال‌های ۲۲-۱۳۲۰ افسر ستاد ارتش، در سال‌های ۲۴-۱۳۲۳ فرمانده پادگان بوشهر و افسر انتظامات جنوب بود. پاکروان در سال‌های ۲۷-۱۳۲۵ افسر رکن دوم ستاد ارتش گردید و در سال‌های ۲۹-۱۳۲۸ به عنوان وابسته نظامی به پاکستان رفت. پس از بازگشت به ایران مدتی ریاست رکن دوم ارتش را به عهده داشت و مجدداً در سال‌های ۳۴-۱۳۳۳ به عنوان وابسته نظامی به هند رفت. با تاسیس ساواک در اسفند ۱۳۳۵ پاکروان معاون ساواک شد. در اسفند ۱۳۳۹ با برکناری سپهبد تیمور بختیار به ریاست ساواک رسید که تا سال ۱۳۴۳ ادامه داشت و سپس جای خود را به نعمت‌الله نصیری داد و به عنوان وزیر اطلاعات وارد نخستین کابینه هویدا شد. پاکروان از شهریور ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸ سفیر ایران در پاکستان بود و در این تاریخ به عنوان سفیر به فرانسه اعزام شد و تا آبان ۱۳۵۲ در پاریس مستقر شد. در بازگشت به ایران، از سال ۱۳۵۲ در بازرسی شاهنشاهی به کار گرفته شد و در مهر ۱۳۵۶ به عنوان مشاور و سرپرست امور مالی وزارت دربار منصوب شد. سرلشکر حسن پاکروان پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران دستگیر و در تاریخ ۱/۲۲/۱۳۵۸ به همراه جمعی از بلندپایگان رژیم پهلوی به اعدام محکوم شد. ناشر

۴. فتح‌الله پاکروان اولین وزیر مختار ایران در مصر بود و طبق اسناد موجود در وزارت امور خارجه سمت وزیر مختاری او فقط یکسال طول کشید.

درست و حسایی به عنوان افسران ارتش تربیت شوند. به این ترتیب، همسرم به مدرسه نظامی در پوآتیه^(۵) فرانسه رفت. و از آنجا به مدرسه نظامی پیشرفته تری در فونتن بلو^(۶) رفت (که دیگر وجود ندارد). نام این مدرسه، مدرسه فنون توپخانه بود. از آن مدرسه فارغ التحصیل شد و به ایران بازگشت و سپس به دانشکده افسری رفت و در آنجا در استفاده از آتشبار تسلط کامل یافت و به افسران و دانشجویان جوان استفاده از آتشبار را آموخت.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

به هر حال همسرم در اردیبهشت ۱۳۳۲ به پاریس آمد. از آخرین سفرش ۲۰ سال می‌گذشت. در ماه شهریور متوجه شد که این قیام (که کاملاً مطمئن نیستم) کار سازمان سیا بوده است. حالا می‌گویند که در ۱۳۳۲ شاه بوسیله سیا دوباره بر تخت سلطنت نشست. هرچند این احتمال وجود دارد اما در آن زمان شاه نیز طرفداران زیادی داشت. اگرچه در آنجا حضور نداشتم ولی نسبت به آن کاملاً مطمئنم و این حرف را از اطلاعاتی که دریافت کرده‌ام می‌گویم.

به هر حال، در مهر ۱۳۳۲ همسرم به شغل سابقش فرا خوانده شد. این بار شرایط عوض شده بود زیرا در آن زمان اعتقاد داشتند که همه باید نسبت به امنیت و اطلاعات بسیار سخت‌گیر باشند ولی همسرم در کارش سخت‌گیر نبود.

نمی‌خواهم بدفهمی پیش آید اما به عبارت فنی‌تر باید بگویم آنها تمایل داشتند نسبت به مسائل امنیتی هوشیارتر عمل کنند. واقعاً نمی‌دانم چون همسرم هرگز چیزی راجع به کارش به من نمی‌گفت مگر چیزهایی که

5. Poitiers.

6- Fontaine bleu

به همه می توانست بگوید.

پس از چند ماه یعنی در بهار ۱۳۳۳ از عنوان ریاست رکن دوم ارتش استعفا کرد. حتی می خواست از ارتش هم استعفا دهد اما شاه که خیلی به او علاقه داشت گفت: «می دانم پاکروان دوست دارد به خارج از کشور برود. پس او را به عنوان وابسته نظامی در سوئیس، پاکستان یا هند منصوب خواهم کرد.» همسرم هند را انتخاب کرد چون خیال می کرد برگشتن به پاکستان بعد از چند سال احمقانه به نظر می رسد و در سوئیس نیز زندگی پرهزینه بود و به افسران ارتش به اندازه کافی پول نمی دادند. به این ترتیب، هر دو به هند رفتیم و از آنجا خیلی خوشمان آمد.

تأسیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور (۷)

۷. سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) در سال ۱۳۳۶ خورشیدی طبق قانون مصوب مجلس شورای ملی در سال ۱۳۳۵ به شرح زیر تأسیس شد:
ماده ۱: برای حفظ امنیت کشور و جلوگیری از هرگونه توطئه که مضر به مصالح عمومی است سازمانی به نام اطلاعات و امنیت کشور وابسته به نخست وزیر تشکیل می شود و رئیس سازمان سمت معاونت نخست وزیر را داشته و به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه منصوب خواهد شد.

ماده ۲: سازمان اطلاعات و امنیت کشور دارای وظایف زیر است:

الف) تحصیل و جمع آوری اطلاعات لازم برای حفظ امنیت کشور
ب) تعقیب اعمالی که متضمن قسمی از اقسام جاسوسی است و عملیات عناصری که بر ضد استقلال و تمامیت کشور و یا به نفع اجنبی اقدام می کند.
ج) جلوگیری از فعالیت جمعیت هایی که تشکیل و اداره کردن آن غیرقانونی اعلام شده یا شود و همچنین ممانعت از تشکیل جمعیت هایی که مرام و یا رویه آنها مخالف قانون اساسی است.

د) جلوگیری از توطئه و اسباب چینی بر ضد امنیت کشور

ه) بازرسی و کشف و تحقیقات نسبت به بزه های زیر

۱. بزه های منظور در قانون مجازات علیه امنیت و استقلال مملکتی مصوب

در آبان ۱۳۳۵ همسرم به تهران فراخوانده شد و دو هفته در آنجا ماند و با اشتیاق فراوان به هند بازگشت. او بسیار پرشور و شوق بود. منظورم این نیست که او احمق بود. یقیناً مرد مطلع و باهوشی بود. همسر من فردی استثنایی بود.

به هر حال، او به هند بازگشت. خیلی پرشور و شوق بود. رو به من کرد و گفت: «بزودی به ایران بازمی‌گردیم» من در جواب گفتم: «نه، نه، نه ترا بخدا برنگردیم. می‌توانیم تا دو سال دیگر اینجا بمانیم.» او گفت: «حالا دلیلش را به تو خواهم گفت. در ایران سازمان جدیدی تأسیس کرده‌اند که فوق‌العاده است و از من خواسته‌اند رئیس بخش خارجی این سازمان شوم.» من از حرفهایش سر در نمی‌آوردم. بعد گفتم: «این سازمان عریض و طویل حافظ امنیت و اطلاعات بوده و امنیت و اطلاعات را یکجا در خود دارد. اگر اطلاعات نباشد امنیتی وجود ندارد.»

بعد اضافه کرد: «وانگهی من در اینجا کمی از اتفاقات دور افتادم. نباید فراموش کنیم که من یک افسرم و از کار با افسران دیگر لذت می‌برم.» همسرم هنوز در آن زمان دچار اوهام بود. به هر حال به تهران

۲. جنایاتی که در فصل اول باب دوم قانون کیفر عمومی مصوب ۲۳ دی ماه ۱۳۰۴ پیش‌بینی شده است.

۳. بزه‌های مذکور در موارد ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۷ و قانون دادرسی و کیفر ارتش ۱۳۱۷

ماده ۳: مأمورین سازمان و اطلاعات کشور از حیث طرز تعقیب بزه‌های مذکور در این قانون و انجام وظایف در زمره‌ی ضابطین نظامی محسوب و از این حیث دارای کلیه اختیارات و وظایف ضابطین نظامی خواهند بود و از تاریخ تصویب این قانون رسیدگی به کلیه بزه‌های مذکور فوق در صلاحیت دادگاه‌های دائمی نظامی خواهند بود. (مراجعه شود به مجموعه قوانین سال ۱۳۳۶ صفحه ۶۲ قانون تشکیل سازمان اطلاعات و امنیت) - ناشر

بازگشتیم. حتماً علوی کیا^(۸) به شما گفته است که این سازمان از دو بخش تشکیل می‌شد: ۱. بخش داخلی ۲. بخش خارجی^(۹)

حسن قرار بود مسئول بخش خارجی شود. در واقع این دو بخش کاملاً از یکدیگر جدا بودند. به عبارت دیگر، بین آن دو، سدی واقعی قرار داشت. خیلی از اوقات هنگامیکه در مورد این یا آن بخش سوالی پرسیده می‌شد، همسرم واقعاً پاسخی برایش نداشت. می‌توانست پاسخ کلی بدهد چون این دو بخش هیچگونه اطلاعاتی با یکدیگر رد و بدل نمی‌کردند، مگر اطلاعاتی که همسرم مطمئن بود برای بخش داخلی و یا بخش خارجی مهم

۸. منظور سرلشگر علوی کیا است که یکی از اعضای موثر ساواک بود.

۹. تشکیلات ساواک شامل اداره کل، ساواک تهران و ساواک استان‌ها بود.

الف) ساواک نه اداره کل به شرح زیر داشت:

اداره کل اول: شامل کارگزینی، ارتباط و مخبرات، عملیات سرّی، بخش تشریفات، مشاوران و بازرسان و دبیرخانه می‌شد.

اداره کل دوم: کسب اطلاعات در خارج از کشور را بر عهده داشت و با ستاد ارتش همکاری می‌کرد و با اداره کل هفتم مرتبط بود.

اداره کل سوم: مسئولیت امنیت داخلی کشور را بر عهده داشت و شامل اداره کنترل سازمان‌ها و گروه‌های مخالف، اداره امور مطبوعات، سازمان‌های دولتی و کارگری، شرکت‌های تعاونی، شرکت واحد اتوبوس‌رانی، حزب رستاخیز و مجلسین، اداره آرشو و بایگانی، اداره سانسور، عملیات ویژه و بخش قضایی

اداره کل چهارم: عهده‌دار حفاظت ساواک و کنترل آنها بود.

اداره کل پنجم: امور فنی و تکنیکی ساواک را بر عهده داشت

اداره کل ششم: مسئول حسابداری، کارپردازی، بهداری و موتوری و تأمین بودجه خارج از کشور

اداره کل هفتم: جمع‌آوری اطلاعات داخلی و خارجی و تجزیه و تحلیل آنها

اداره کل هشتم: کنترل اتباع خارجی و سفارتخانه‌ها در ایران

اداره کل نهم: بیوگرافی افراد و امور گذرنامه

همچنین رئیس ساواک دارای دو معاون عملیاتی و اداری بود که حسن پاکروان تا زمان تصدی ریاست این سازمان مسئولیت معاونت عملیاتی را بر عهده داشت (ساواک به مثابه یکی از ابزارهای امپریالیسم). ناشر

است.

سپهد تیمور بختیار (۱۰)

این اولین باری بود که تیمور بختیار را ملاقات می‌کردم. به نظرم آدمی بسیار خجالتی بود.

حبیب لاجوردی: واقعاً؟

فاطمه پاکروان: بله - یکبار او را به منزلمان دعوت کردیم، چون دلش می‌خواست با عده‌ای ملاقات کند. او را برای شام به خانه‌مان دعوت کردم. خانه ما خیلی معمولی بود البته نه به اندازه خانه او! او همیشه مثل پسر بچه‌ها رفتار می‌کرد. اگر چه آدم تحصیل کرده‌ای بود اما مثل رئیس قبیله سرخ پوستها به نظر می‌رسید. فکر نمی‌کنم تحصیلاتش در او اثری گذاشته بود. بعضی وقتها

۱۰. افسر ارتش که در زمان حوادث آذربایجان داوطلبانه به ستون اعزامی به آذربایجان پیوست و در درگیری با فرقه دمکرات از خود رشادت نشان داد و پس از آن به درجه سرهنگی ارتقاء یافت. تیمور بختیار در زمان مصدق فرمانده تیپ زرهی مستقر در کرمانشاه بود. او در واقعه کودتای ۲۸ مرداد با واحد خود، شبانه خود را به تهران رساند و بلافاصله فرمانداری نظامی تهران را ایجاد کرد. او در مقام فرمانده نظامی تهران همه مخالفین را قلع و قمع کرد و به درجه سپهبدی رسید. در سال ۱۳۳۵ به پیشنهاد مستشاران امریکایی اولین رئیس ساواک شد. شاه که از قدرت و نفوذ بختیار بیمناک بود در سال ۱۳۳۹ به بهانه درگیری سپهد حاج علی کیا رئیس رکن دوم ارتش و بختیار در شورای امنیت کشور هر دو را بازنشست کرد. بختیار در دوران نخست‌وزیری علی امینی بسیار کوشید که خود را به عنوان یک چهره سیاسی و نامزد نخست‌وزیر مطرح کند که شاه او را به اروپا تبعید کرد. بختیار در اروپا فعالیت خود را علیه حکومت پهلوی آغاز کرد. اوج فعالیت او در عراق بود. بختیار می‌خواست با حمایت ایلات بختیاری نیروهای پارتیزانی علیه حکومت مرکزی تشکیل دهد. ساواک به کمک مأمور نفوذی موفق شد بختیار را به قتل برساند. (رجوع شود به اظهارات حسین فردوست قائم مقام ساواک - کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد ۱) ناشر

تحصیل خیلی سطحی است و گاهی دیدی فلسفی و ذهنی اندیشمندانه به انسان می‌بخشد. به هر حال، او در مورد خانمها خیلی خجالتی بود، اگرچه در مورد او چنین چیزی نمی‌گویند.

درست نمی‌دانم که چطور استعفا داد. فقط می‌توانم آنچه را که همسرم برایم گفت به شما بگویم. بختیار و همسرم برای جلسه‌ای به لندن رفته بودند. همیشه این جلسات را در بخش‌های RCD^(۱۱) برگزار می‌کردند. وقتی در لندن بودند، پیش یک متخصص قلب بنام دکتر کرنی اونس^(۱۲) در خیابان هارلی رفتند. در آن هنگام در همه جای دنیا حملات قلبی ناشی از فشار کار رایج بود. همیشه می‌شنیدیم که می‌گفتند: «که فلانی سکنه کرده.» به همین دلیل آنها رفتند و دکتر معاینه‌ای از آنها به عمل آورد. بعداً همسرم گفت: «معاینه چیزی را نشان نمی‌دهد، چون ممکن است که دکتر تو را معاینه کند و تشخیص دهد که حالت کاملاً خوب است ولی همین که از در بیرون می‌روی بیفتی و بمیری.»

به هر حال آنچه همسرم گفت و من دلیلی برای باور نکردنش نداشتم، این بود که در آن زمان بختیار نگران یک سکنه احتمالی بود. حالا نمی‌دانم با توجه به آنچه بعداً اتفاق افتاد این واقعاً سیاستش بود یا واقعاً نگران بود و شاید ترکیبی از آن دو.

حبیب لاجوردی: آیا پزشک هر دوی آنها را معاینه کرد یا فقط بختیار را؟

فاطمه پاکروان: هر دوشان را. بله همسرم هم خیلی خوش آمده بود. او می‌گفت که دکتر او را یک ساعت کامل معاینه کرده. بعد وقتی به

۱۱. مختصر Regional Cooperation for Development سازمان متشکل از ترکیه، ایران، پاکستان، ایالات متحد، و انگلستان

ایران آمد یک متخصص قلب در عرض ۵ دقیقه نظرات دکتر قبلی را بازگو کرده بود: «بینید من نمی توانم مانع وقوع سکته شوم اما باید در زندگی رژیم مشخصی بگیرید، وزنتان زیاد نشود و ورزش کنید و از کشیدن سیگار پرهیزید. اگر این کار را کنید خطر وقوع سکته در شما بسیار کم می شود.» البته این همسرم بود که بعدها دچار سکته شد. به این ترتیب همسرم و سپهد بختیار به ایران بازگشتند و از همان لحظه - باید اولین دهه چهل بوده باشد - بختیار گفت: «خوب حالا پنجاه و نه ساله شدم.» شاید هم شصت ساله، درست یادم نیست. بختیار وانمود می کرد که به همسرم اعتماد دارد و می گفت که شدیداً تحت تأثیر اوست. البته خیلی ها تحت تأثیر رفتار همسرم قرار می گرفتند. همسرم بسیار خوش برخورد، جذاب و مؤدب بود. مادرش همیشه می گفت: «خوبی واقعی در ایران وجود ندارد، ولی آنرا تحسین می کنند.» همسرم واقعاً مورد ستایش بود چون همیشه به او می گفتند آدم خیلی خوبی است و از او تعریف و تمجید می کردند. این تعریف و تمجیدها همیشه او را به خنده می انداخت چون آدم بسیار شوخ طبعی بود.

بالاخره بختیار گفت: «بین، من از این کار خسته شدم. آخر که چه هی کار کنی و بعد یک دفعه بیفتی و بمیری و در آخر هرچه رشته ای پنبه شود. من باید استعفا کنم.»

مطمئن نیستم ولی یک روز گفت: «خیلی دوست دارم سفیر یک کشور بی سر و صدا شوم.»

انتصاب پاکروان به ریاست سازمان امنیت

به هر حال، همسرم بخاطر شرکت در (۱۳) CENTO یا RCD، در

«ترکیه بود که ناگهان به تهران فراخوانده شد. (در آن زمان رئیس رکن دوم ارتش سپهبد حاج علی کیا بود که شهرت خیلی بدی داشت.)»^(۱۴) به هر حال همسرم به تهران فرا خوانده شد. یادم می آید که بازگشت از ترکیه کار بسیار سختی بود. او می بایست به اروپا برود و از آنجا با هواپیما به تهران بیاید. پس از بازگشت، حدود چهل و هشت ساعت منتظر شد تا شاه بالاخره او را پذیرفت. شاه با لحنی جدی گفت: «بختیار استعفا داده. می خواهم در سطح بالای ارتش تغییراتی ایجاد کنم. قصدم این بود که تو را بجای کیا به ریاست رکن دوم ارتش منصوب کنم، اما حالا که بختیار استعفا داده، دلم می خواهد تو جایش را بگیری.» همسرم یکه خورد چون این مسؤولیت بسیار سنگینی بود.

حبیب لاجوردی: آیا دلش نمی خواست این شغل را بپذیرد؟

۱۴. سپهبد حاج علی کیا: حاج علی کیا در سال ۱۲۸۵ در خطه شمال بدینا آمد. پدر او طاهر مشهور به حاجی پیرزاده از ملاکین ثروتمند آن دیار بود. حاج علی کیا در جوانی وارد ارتش شد و با درجه ستوان یکمی به عنوان مأمور خرید اسلحه به اروپا اعزام و به مدت چهار سال در چک و مجارستان اقامت گزید. علی کیا در سال های پیش از جنگ جهانی دوم برای مأموریت آموزشی عازم سوئد شد. ولی این مأموریت ۱۲ سال طول کشید. در این زمان وی دوره عالی ستاد را در دانشگاه سوئد به پایان رساند و در ضمن به تجارت اشتغال داشت. در سال ۱۳۲۷ به ریاست شعبه تجسس رکن دوم ارتش منصوب شد و سپس به یکی از چهره های مرتبط دربار مبدل شد. به همین دلیل در زمان دولت مصدق با درجه سرتیپی بازنشسته شد و به تجارت و ملاکی در مازندران پرداخت. پس از کودتای ۲۸ مرداد، شاه حاج علی کیا را به ارتش بازگرداند و در سال ۱۳۳۶ در پی برکناری سرلشکر قرنی به ریاست اداره دوم ارتش منصوب شد که در پی درگیری هایش با تیمور بختیار بازنشست شد. با صعود علی امینی به نخست وزیری، سپهبد حاج علی کیا از جمله چهره های نظامی بود که به علت اشتها به فساد اخلاقی و مالی در سال ۱۳۴۰ دستگیر و زندانی شد. هرچند او به دو سال زندان محکوم شد ولی دیوان کیفری وی را تبرئه کرد. حاج علی کیا در سال های بعد به فعالیت های اقتصادی و کشاورزی روی آورد. (رجوع شود به اظهارات حسین فردوست، قائم مقام ساواک - ظهور و سقوط سلطنت پهلوی جلد ۲ صفحه ۴۸۸) ناشر

فاطمه پاکروان: نه - دلش نمی خواست؛ بنابراین، از شاه تقاضا کرد به او اجازه دهد مدتی فکر کند و شاه گفت: «خیلی خوب، فکر کن و جوابت را به من بگو اما زیاد معطل نکن.»

سپس همسرم به خانه آمد و موضوع را با من در میان گذاشت. گفت: «من مطمئن می توانم فعالیت خیلی خوبی در این شغل داشته باشم البته بستگی به این دارد که چه کسانی می خواهند با من کار کنند و اینکه تا چه اندازه دستم باز است.» یکسره راه می رفت. من گفتم: «مهم ترین چیز این است که آیا واقعاً می توانی مفید واقع شوی یا خیر.» البته تصمیم نهایی را خودش گرفت.

بعد، تقاضای جلسه کرد و به شاه گفت: «اعلیحضرت، شما مرا می شناسید؛ با اندیشه های من آشنایی دارید؛ از تحصیلات من باخبرید و اعتقاداتم را می دانید. لزومی ندارد آنها را برای شما بگویم، اما یکی از اعتقاداتم این است که شما با ایجاد رعب و وحشت نمی توانید ضامن امنیت در کشور شوید. فقط می توانید با امنیت دادن به مردم و آن هم به فقیرترین قشر جامعه ایجاد امنیت کنید و نه به قشر مرفه، بدلیل آنکه قشر مرفه همیشه می توانند از پس مشکلات خود برآمده و زندگیشان را سامان دهند. ولی قشر فقیر هیچ ملجأ و پناهی ندارند.»

شاه پرسید: «منظورت چیست؟» همسرم جواب داد: «خوب به نظر من وضعیت اقتصادی خوب می تواند تضمین کننده امنیت باشد. اگر مردم خوشحال و خشنود باشند، توقع زیادی نخواهند داشت. آنها می خواهند وسیله امرار معاش داشته باشند؛ این تنها چیزی است که آنها می خواهند. مردم بسیار کم توقع هستند.» شاه گفت: «خیلی خوب این هم یک نقطه نظر است. تو آزادی از روش خودت استفاده کنی.»

به این ترتیب، همسرم ابتدا تغییراتی در سازمان اطلاعات و امنیت^(۱۵) ایجاد کرد. به نظر او دلیلی وجود نداشت که بخش داخلی و خارجی سازمان از هم جدا باشد چون هر دو آنها با یکدیگر ارتباط نزدیکی داشتند. او می‌گفت: «تمام اطلاعات را باید در یکجا جمع کرد.» البته بعد کتابخانه مجهزی ساخت و مقرر بود که تمام کارمندان عالی‌رتبه و دون پایه مطالعه کنند. همچنین همه آنها را ملزم کرد در موضوعاتی چون تاریخ، فلسفه و امنیت آموزش ببینند یعنی تمام موضوعاتی که مربوط به امنیت کشور است.

البته بعدها او از بعضی از کارمندان ساواک ناراضی بود. یکی از کارمندان جوانش بنام پرویز ثابتی^(۱۶) که خیلی خوب و مورد تحسین

۱۵. ارتشبد فردوست ساواک را به چهار دوره تقسیم می‌کند: دوره تیمور بختیار که در سال ۱۳۳۹ پایان می‌گیرد؛ دوره دوم که با ریاست پاکروان و قائم‌مقامی او (فردوست) آغاز می‌شود؛ در این زمان هدف محمدرضا پهلوی تصفیه ساواک از هواداران بختیار و تبدیل آن به یک سازمان صد در صد وفادار و ثانیاً تبدیل ساواک به یک سازمان منظم است که بتواند از سلطنت او حفاظت کند. در این دوره هیئت مستشار امریکا جای خود را به مریان و اساتید اسرائیلی می‌دهد و بالاخره پاکروان به عنوان یک رئیس بی‌علاقه و ضعیف برکنار می‌گردد. دوره ریاست پاکروان را باید دوره سازماندهی و آموزشی ساواک نامید. (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی جلد ۱ صفحه ۴۲۳) ناشر

۱۶. پرویز ثابتی از اهالی سنگسر سمنان در خانواده‌ای بهایی زاده شد و بعد به اسلام گروید. وی که معلم یکی از مدارس تهران بود پس از اخذ لیسانس حقوق قضایی از دانشگاه تهران به استخدام ساواک درآمد و پس از طی مدارج ترقی در سال ۱۳۵۲ مدیر اداره کل سوم ساواک می‌شود. فردوست قائم‌مقام ساواک در توضیحات خود در مورد ثابتی می‌گوید:

ثابتی در سال ۱۳۵۰ به عنوان مقام امنیتی معروف‌ترین چهره ساواک شد. ثابتی بسیار مقام پرست و متظاهر بود ولی از قوه بیان خوبی برخوردار بود و در مجموع کارمند خوبی به شمار می‌آمد. به نظر من او برای کار اطلاعاتی ساخته نشده بود و بیشتر به درد کار سیاسی می‌خورد. او پیش از پیروزی انقلاب با من تماس گرفت و گفت می‌خواهد به امریکا برود و هم‌تای امریکایی او در سفارت برایش مسجل کرده بود که در سازمان سیا

همسرم بود در دوران تصدی نعمت... نصیری به انسان وحشتناکی تبدیل شد. این آدم آنقدر بد شده بود که در یک مهمانی شام از نشستن در کنار او خودداری کردم. از همسرم پرسیدم: «چطور این اتفاق افتاد؟ او که یکی از زیر دستان تو بود آدم خوبی بود و همه او را دوست داشتند؟!» همسرم در جواب گفت: «بله - مقتضیات زمان» یعنی به اقتضای زمان رفتار خاصی را پیشه می‌کنی اما همینکه اوضاع عوض می‌شود رفتارت را عوض می‌کنی. پس اگر در دوران پاکروان همه چیز براساس انسانیت و دموکراسی باشد و در دوره فرد دیگری همه چیز براساس ظلم و شکنجه باشد تو بدنبال دومی می‌روی».

یکی از چیزهایی که همسرم پس از ترک سازمان امنیت به من می‌گفت این بود: «در سه هزار سال گذشته - در قاره کهن آسیا - من تقریباً تنها احمقی هستم که کسی را شکنجه نکرده‌ام.» او هرگز لاف نمی‌زد. نمی‌خواهم این احساس را در شما بوجود آورم که او آدم لاف‌زنی نبود. چیزهایی که درباره او به شما می‌گویم حقیقت دارد.

او می‌خندید و می‌گفت: «زندان‌های من مثل هتل‌های چهارستاره‌اند.» و این مسأله تأیید شد. چون یادم می‌آید که اللهیار صالح^(۱۷) مریض بود و از زندان به بیمارستان برده شد. صالح می‌گفت: «نمی‌خواهم با کسی جز سرلشگر پاکروان ملاقات کنم.» بله، او خیلی قابل

شغلی به او واگذار خواهد کرد. (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی جلد اول صفحه ۴۷۶) ناشر

۱۷. فرزند سید حسن خان مظفرالممالک. فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی امریکایی در تهران. رئیس گمرک در وزارت دارایی؛ وزیر دارایی (۱۳۲۲)؛ وزیر دادگستری (۱۳۲۴-۱۳۲۳)؛ وزیر کشور (۱۳۲۴)؛ وزیر دادگستری (۱۳۲۵)؛ وزیر کشور (۱۳۳۰)؛ سفیر ایران در امریکا (۱۳۳۲-۱۳۳۱)؛ رهبر جبهه‌ی ملی.

احترام بود.

به هرحال همسرم گامی در جهت بهبود اقتصاد کشور برداشت. یکی از این اقدامات تأسیس استان‌های حاشیه خلیج فارس بود. در این استان‌ها دهکده‌های ماهیگیری کوچکی وجود داشت که در آنها لنگرگاه یا بندری نبود.

او معتقد بود که: «بنادر خلیج فارس نمی‌توانند متکی بر استانداری دیگری باشند چون جذابیت اقتصادی نداشته و مردمش فقیرند؛ چیزی تولید نمی‌کنند و ساکنینش از طوایفی هستند که دایم با یکدیگر در ستیزند.» او این استانداری جدید را تأسیس کرد. چون قبلاً در آنجا به عنوان افسر رکن دوم ارتش، افسر ارتش و استاندار بوشهر کار کرده بود. در آن هنگام انگلیسیها در آن منطقه کارگزار سیاسی داشتند. در آن زمان کارگزار سیاسی جفری پرایر بود. همسرم از دیدن وضعیت مردم آنجا به وحشت افتاد. در آن زمان او خیلی جوان بود. فکر می‌کنم سال ۱۳۲۴ بود. چراکه، از نزدیک منطقه را دیده بود و جنگ و مبارزه بین طوایف را به چشم دیده بود. ببخشید که دایماً به گذشته برمی‌گردم.

حبیب لاجوردی: نه، اشکالی ندارد، خیلی هم خوب است.

فاطمه پاکروان: در اوایل دهه چهل، زمین‌لرزه سختی در حوالی قزوین رخ داد. ما دوستی امریکایی بنام مری قره‌گوزلو داشتیم. مادرش امریکایی و پدرش ایرانی بود. مری قبل از اصلاحات ارضی یکی از ملاکین مهم همدان بود؛ با رئیس یکی از ایل‌های بختیاری ازدواج کرده بود؛ تقریباً تمام زبان‌های طوایف را می‌دانست؛ او زنی فوق‌العاده و یکی از کارشناسان کشاورزی بود. این زمین‌لرزه موجب مرگ بسیاری از روستائیان شد. چون فصل پاییز بود، مری می‌دانست که مهم‌ترین وسیله برای نجات آنها کتری،

قوری یا ماهی تابه نبود، بلکه شخم زدن زمین و دانه کاشتن بود. در غیر اینصورت، آنها از گرسنگی هلاک می شدند.

چون او این کار را هوشمندانه انجام داد، همسرم به او گفت: «مری، قصد دارم آسایش و رفاه این طایفه ها را به تو بسپارم.» اما نمی خواست مری با ساواک مرتبط شود. بنابراین، او را به وزارت مسکن معرفی کرد. در آن ایام، وزیر مسکن دکتر نهاوندی^(۱۸) بود که همسرم را خیلی دوست داشت و او را تحسین می کرد.

آنها شروع به ساختن خانه های زیبا و بازار و مسجد در جنوب تهران کردند که قبلاً وضعیت وحشتناکی داشت. مردم در آن زمان در آلونک هایی زندگی می کردند که خیلی بد بود.

قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲

همه چیز به همین منوال پیش رفت تا اینکه مسأله آیت ا... خمینی (ره) پیش آمد. او کارش را با موعظه در مساجد آغاز کرد. عکس های او در تهران بود - در همه جا بود. یادم می آید عکس او را از خانواده ای خواستم که یک نوع عتیقه فروشی داشتند. مردم اغلب به آنجا می رفتند و چیزی پیدا می کردند. گفتم: «چرا اینهمه عکس اینجا گذاشته اید؟» او جواب داد: «او مرجع تقلید است.» هرگز این را نشنیده بودم. گفتم: «مجبور نیستید از کسی تقلید کنید. اگر در دین خود زندگی می کنید، اگر زندگی خوبی دارید، نیازی نیست از کسی تقلید کنید.» این مسأله ی روز بود.

۱۸. هوشنگ نهاوندی، وزیر توسعه و مسکن (۱۳۴۷-۱۳۴۲)؛ رییس دانشگاه پهلوی (۵۰-۱۳۴۷)؛ رییس دانشگاه تهران (۵۵-۱۳۵۰)؛ وزیر علوم و آموزش عالی (۱۳۵۷)؛ به دستور دولت بختیار دستگیر ولی در سال ۱۳۵۷ از زندان گریخت و به پاریس رفت.

در همان زمان، به زنان خیلی نگاه می‌کردند چون حجاب نداشتند. بدبختانه، پوشیدن مینی‌ژوپ خیلی رواج یافت. در آن ایام، زنان ایرانی تهی مغز بودند. هر مدلی که به بازار می‌آمد می‌پوشیدند. یک روز، دامنی که روی زمین کشیده می‌شد و روز بعد کاملاً لخت می‌گشتند.

به هر حال همسرم برخی از وعاظ مذهبی را ملاقات کرد: فلسفی، شریعتمداری و کسان دیگر. یادم می‌آید یک روز قرار بود آنها به خانه‌ی ما بیایند. در خانه ما هنگامه‌ای پیا شد. همسرم با آنها حرف زد و گفت: «اگر حرفی برای گفتن دارید چرا پیش مراجع صالح نمی‌روید؟ چرا سعی می‌کنید مردم را تحریک کنید و به خشم آورید؟ قصدتان چیست؟ من این اختیار را دارم که جلوی شما را بگیرم اما نگذارید از قدرتم استفاده کنم. خواهش می‌کنم یادتان باشد که شما ایرانی هستید و ایران وطن شماست. خواهش می‌کنم به عواقب اعمال نابخردانه خود بیندیشید. به چه چیزی دست خواهید یافت؟ چه چیزی را بدست می‌آورید؟»

البته اول اصلاحات ارضی برای آیت‌ا... خمینی و بقیه بسیار دردناک بود.^(۱۹) در اینجا، دوباره باید چیزی بگویم که مستقیماً با حرف‌های گذشته

۱۹. در همه‌پرسی لوایح شش‌گانه انقلاب سفید و از جمله اصلاحات ارضی، جمعی از اهالی تهران از امام خمینی استفسار کردند. ایشان در بخشی از پاسخ خود مرقوم فرمودند: من مصالح و مفاسد (این لوایح) را بوسیله آقای بهبودی به اعلیحضرت تذکر دادم و انجام وظیفه نموده و مقبول واقع نشد... و اینجانب به پاره‌ای از اشکالات اشاره می‌کنم: در قوانین ایران رفتارم پیش‌بینی نشده و معلوم نیست چه مقامی صلاحیت دارد رفتارم نماید... در ممالکی که رفتارم قانونی است باید به قدری به ملت مهلت داده شود که یک‌یک مواد آن مورد نظر و بحث قرار گیرد و در جرایم و وسایل تبلیغاتی آراء موافق و مخالف منعکس شود و به مردم برسد نه آنکه بطور مبهم با چند روز فاصله بدون اطلاع ملت اجرا شود... باید رای دادن در محیط آزاد باشد و بدون هیچگونه فشار و زور و تهدید و تطمیع انجام شود... اینان اگر کاری برای ملت می‌خواهند انجام دهند چرا به برنامه اسلام و کارشناسان اسلامی رجوع نکرده و نمی‌کنند تا با اجرای آن برای

ارتباطی ندارد. ارسنجانی^(۲۰) ظلم زیادی به کشور کرد چون او همان کسی بود که به فاصله کوتاهی بعد از مصدق وقتی گفت مالک خونخوار، تخمِ نفرتِ طبقاتی را در ایران کاشت. یک روز مری قره گوزلو به من تلفن کرد و گفت: «این مالک خونخوار است که با تو حرف می‌زند.»

موضع دولت راجع به اصلاحات ارضی خیلی مشخص نبود. آنها این مسأله را مطرح کردند که اصلاحات ارضی فقط شامل مالکان بزرگ و غایب می‌شود. بعد، پس از چند ماه، نوبت مالکان متوسط رسید و عاقبت این مسأله به آنجا رسید که هرکس که دو جریب زمین داشت، عملاً از زمین رانده می‌شد. آخوندها و مذهبیون از موقوفات مذهبی می‌ترسیدند چون اغلب حرم‌ها و زیارتگاه‌ها بسیار ثروتمند بودند. به عنوان مثال، امام رضا، شاه‌عبدالعظیم، شاه‌چراغ و همه زیارتگاهها بسیار ثروتمند بودند. چون مردم زمین، پول، جواهر، عتیقه و قالیچه به زیارتگاهها هدیه می‌کردند.

بنابراین، کم‌کم به خرداد ۱۳۴۲ و ماه محرم نزدیک شدیم و آنها به مراسم مذهبی خود پرداختند.^(۲۱) این مسأله در حقیقت مردم را به قیام

همه طبقات زندگی مرفه تأمین شود و در دنیا و آخرت سعادت‌مند باشند. مقامات روحانی برای قرآن و مذهب احساس خطر می‌کنند. اینجا رفتارندم اجباری مقدمه برای از بین بردن مواد مربوط به مذهب است ... علمای اسلام وظیفه دارند هروقت برای اسلام و قرآن احساس خطر کردند به مردم مسلم گوشزد کنند تا در پیشگاه خداوند مسئول نباشند ... (رجوع شود به تاریخ سیاسی معاصر ایران، جلد ۲، صفحه ۱۳) ناشر

۲۰. حسن ارسنجانی، فرزند سید محمد حسین، متولد تهران، ۱۳۰۱. فارغ التحصیل دانشگاه تهران؛ انتشار روزنامه دریا ۱۳۲۳؛ معاون قوام السلطنه ۱۳۳۱؛ دبیر جمعیت آزادی ۷-۱۳۳۶؛ وزیر کشاورزی (۱۳۴۱-۱۳۴۰)؛ سفیر ایران در ایتالیا (۴۶-۱۳۴۲)؛ وفات ۱۰ خرداد ۱۳۴۸ در اثر سکته‌ی قلبی

۲۱. با وجود حرکات اعتراض‌آمیز و تظاهراتی که علیه حکومت از ابتدای سال ۱۳۴۲ آغاز گردید، دولت درصدد بود که در ماه محرم تظاهرات و قیام صورت نگیرد.

دعوت می‌کرد. این انقلاب نبود، شروع یک انقلاب بود. ارتش در خیابانها بحال آماده‌باش بود. سازمان‌دهندگان این تظاهرات بچه‌ها را در جلو می‌گذاشتند تا کسی نتواند کاری کند و به بهانه تظاهرات دینی می‌آمدند و هرچه جلویشان بود می‌شکستند؛ باجه تلفن‌ها، نیمکت و مغازه‌ها. همه چیز و هرچیزی را.

طبیعتاً، دولت باید واکنش نشان می‌داد و همسرم کاری کرد که از نقطه نظر ایرانی‌ها اشتباه بود. گاهی او فراموش می‌کرد که با شرقی‌ها طرف حساب بود، شرقی‌هایی که اذهانشان همسو نیست. نمی‌گویم این نگرش غلط است. منظورم این است که باید به زبان خودشان با آنها حرف زد. دلیل اینکه آیت‌ا... خمینی این بار موفق شد، این بود که او به زبان مردم حرف می‌زد و اینکه چرا دیگران موفق نشدند به این دلیل بود که آنها مثل باسوادها پیچیده حرف می‌زدند.

حالا، وقتی می‌گویم همسرم اشتباه کرد، بدین خاطر است که حتی روشنفکران و تحصیل‌کردگان نیز حرف‌های او را نمی‌فهمیدند. او در رادیو

از این رو، بنابر اطلاعیه شهربانی کل کشور که در روزنامه‌های یومیه ۵ خرداد ۱۳۴۲ چاپ گردید از مردم خواسته شده بود نظم و ترتیب را رعایت کنند و به مأمورین انتظامی دستور جلوگیری از تظاهرات داده شده بود. با این همه، مردم در تهران و قم در روز عاشورا و یازدهم محرم در تهران به حمایت از امام خمینی به تظاهرات و راه‌پیمایی پرداختند و در عصر عاشورا نیز امام خمینی یک سخنرانی مفصل در انتقاد از حکومت انجام داده بود. تظاهرات دهم و یازدهم محرم و سخنرانی امام در مسجد فیضیه موجب شد که سازمان امنیت دست به اقدام زده و در نیمه شب ۱۵ خرداد امام خمینی را دستگیر کرده و به تهران منتقل سازند. مردم تعدادی از شهرهای کشور از جمله تهران، قم، شیراز، و رامین و ... به منظور اعتراض به دستگیری مرجع تقلید خود دست به تظاهرات و قیام زدند و در مقابل دستگاه نظامی، انتظامی و امنیتی حکومت شدت آنرا سرکوب نمود که در نتیجه تعداد زیادی از مردم کشته و زخمی شدند (رجوع شود به تاریخ سیاسی معاصر ایران، جلد ۲، قیام پانزده خرداد و پیامدهای آن) ناشر

صحبت کرد و تمام حرفهایش در ذهنم نقش بسته است. بعد ارتش اوضاع را به دست گرفت. البته اعمال تلافی جویانه وجود داشت. اگرچه او دستور سرکوب نداده بود، گفت: «تقصیر من است چون ماهها من صحبت کردم. اغلب فعالیت من شامل صحبت با رؤسای دینی کشور بود. می‌بایست از طریق صحبت و مشورت آنها را متقاعد کنم به هرچه می‌خواهند یا از آن انتقاد می‌کنند، دست یابند. من مُصّر بودم که آنها ایرانی هستند و نباید کشور را به مخاطره بیندازند. این اشتباه من بود. من متأسفم که این مردم را نمی‌شناختم. من صادق بودم و آنها نبودند.» (۲۲)

بعد از این صحبت رادیویی، همه گفتند: «پاکروان بیچاره! او اشتباه کرد. بنابراین آمد و عذر خواست.» اصلاً اینطوری نبود. او گفته بود: «آنها ارزش این را ندارند که وقتم را صرفشان کنم یا یادشان دهم چگونه رفتار کنند یا چگونه رفتار نکنند.»

حبیب لاجوردی: چرا این سخنرانی رادیویی را کرد؟ این برای رئیس سازمان امنیت غیر معمول است.

۲۲. سرلشکر پاکروان در مصاحبه مطبوعاتی خود که در عصر ۱۵ خرداد ترتیب یافته بود گفت: «بین ایرانیان طبقه‌ای هست بنام روحانی و اینها وظیفه دارند اصول دینی را به سایر هموطنان خود بیاموزند و آنها را در راه صحیح مذهب هدایت کنند و چون این طبقه برخلاف سایر طبقات فقط جنبه معنوی دارند جامعه برای آنها احترامی خاص قابل است. اما همانطور که برای هر طبقه‌ای از ملت به همان اندازه احترام می‌گذارند که به وظایف خود عمل می‌نماید طبقه روحانیون برای اینکه محترم باشد باید به وظیفه معنوی خود عمل نموده و از هر طمعی و از هر جاه‌طلبی و هوسرانی دوری کند. اخیراً روش برخی از روحانیون طوری بوده که اشکالات قابل ملاحظه‌ای بوجود آورده و اولیای امور را وادار نموده است برای حفظ مصالح عالی کشور اقدام نمایند... و کار بجایی رسید که با عوامل خارجی تماس گرفتند و اگر به بعضی از حرفهای آنها توجه فرمایید خود خواهید فهمید که چه نقشه‌هایی دارند. (روزنامه‌های عصر چهارشنبه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ به نقل از جنبش اسلامی به رهبری امام خمینی ص ۵۸) ناشر

فاطمه پاکروان: می‌دانم غیر معمول است. چون او راستگو بود و همیشه صادق و صدیق بود. فکر می‌کرد که اول باید همین را به مردم گفت چون باید برای آنها احترام قائل باشیم تا خیال نکنند که آنها یک مشت ابله هستند و چیزی جز سرکوب نمی‌فهمند. بعد می‌خواست به این آدم‌ها نشان دهد که این رهبران دینی صادق نیستند. بله، آنها به او قول‌هایی داده بودند: «بله تیمسار، هرچه بفرمایید؛ ما مطیع امر شما هستیم؛ ما شما را تحسین می‌کنیم؛ به شما احترام می‌گذاریم.» می‌خواست این مسأله را به آنها نشان دهد تا دنباله‌رو این رهبران دینی نباشند. می‌خواست به آنها بگوید: «این آدم‌ها شما را فریب داده‌اند؛ حقیقت را به شما نگفتند؛ اهمیتی به کشته شدن شما نمی‌دهند؛ بچه‌هایتان را جلو صف‌هایشان می‌اندازد. اگر ارتش دستور نگرفته بود که شلیک نکند، بچه‌های خردسال شما کشته می‌شدند.» منظورش این بود که این آدم‌ها شما را فریب داده‌اند. اگر حرف‌هایم را قبول نداشتند باید به من می‌گفتند؛ باید سر حرفشان می‌ماندند.»

چیز دیگری که همسرم به شدت از آن نفرت داشت بزدلی بود. یک روز یادم می‌آید آدم‌های نزدیک شاه می‌خواستند او را در یک مسأله گرفتار کنند. وقتی دیدند این مسأله خوبی نیست، از یک دوست مشترک خواستند تا حسن را ملاقات کرده و در مورد مسائل بحث کنند. آنها گفتند: «تیمسار، ما واقعاً نمی‌خواهیم چنین کاری کنیم؛ نمی‌خواهیم انقلاب کنیم.» همسرم به آنها نگاهی کرد و گفت: «ببینید شما حالم را به هم می‌زنید.» آنها خیلی متعجب شدند، چون آدم‌های مهمی بودند. من خودم آنجا بودم. او گفت: «ببینید شما حالم را بهم می‌زنید چون می‌خواهید این کشور را به هم بزنید. اما همین که امنیت خودتان به مخاطره افتاد، به درون لانه‌تان می‌خزید. شما ترسوید؛ لاقل جرات این را داشته باشید که عقایدتان را بیان کنید. مرد

باشید.» او از آدم‌هایی که دوست دارند کاری کنند اما همیشه احساس خطر می‌کنند و به درون لانه‌شان می‌خزند بدش می‌آمد. به هر حال اینطوری بود.

بازداشت آیت‌ا... خمینی (۲۳)

وقتی در مأموریت هندوستان بودیم، گماشته‌ای با خود برده بودم تا با بچه‌هایم فارسی صحبت کند. طی این زمان او را بعنوان آشپز و سرخدمتکار تربیت کردم. او سرخدمتکار خوبی بود. وقتی به تهران برگشتم، سازمان امنیت باشگاهی تأسیس کرده بود که در آنجا جلسات و میهمانی‌ها برگزار می‌شد. او را به آن باشگاه بردیم. در تابستان ۱۳۵۷ این خدمتکار و همسرم چیزهایی برایم تعریف کردند. این خدمتکار در زمان دستگیری آیت‌ا... خمینی (۱۳۴۲) در ویلای محل اقامت آیت‌ا... حضور داشته و به عنوان خدمتکار خدمت کرده. او گفت: «به من گفته شده بود که وانمود کنم نمی‌دانم او آیت‌ا... خمینی است.» بعدها از خدمتکارم اصل قضیه را جویا شدم: گفت: «خوب، آیت‌ا... خمینی خیلی محترم و خوش اخلاق بود. هر روز صبح، وقتی او را می‌دیدم به او سلام می‌کردم و او با گرمی جوابم را می‌داد. یک روز او پرسید: «چه خبر؟» آن روز در شهر بلوا شده بود و من ماجرا را برایش تعریف کردم. پرسید: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه آیت‌ا... خمینی اعلامیه پخش کرده.» آیت‌ا... خمینی با همان لحن مهربانش گفت:

۲۳. امام خمینی در ۱۱ مرداد ۴۲ از پادگان عشرت آباد به ویلایی متعلق به ساواک منتقل شد و سپس در منزلی واقع در قیطره تحت مراقبت قرار گرفت. در این ایام بارها پاکروان رییس سازمان امنیت وقت با ایشان ملاقات داشت و موضوع عدم دخالت روحانیون را در سیاست گوشزد کرد و مامور بود تا به وسایلی ملاقات شاه را با امام فراهم سازد ولی موفق نشد (رجوع شود به بررسی و تحلیلی بر نهضت امام خمینی ص ۶۸۳) ناشر

«آیا می‌توانی نسخه‌ای از این اعلامیه را به من بدهی؟» گفتم: «بله قربان.» رفتم و آنرا برایش آوردم. آیت... خمینی سرش را تکان داد و گفت: «من هرگز چنین چیزی ننوشته‌ام.» گفتم: «آه، پس شما آیت... خمینی هستید.» گفت: «بله فرزندم، من آیت... خمینی هستم.» این را خدمتکار قبلی‌ام برایم تعریف کرد.

همسرم گفت: «دو هفته با آیت... خمینی نهار می‌خوردم.» من به پاکروان گفتم: «این مسأله را می‌دانم اما هرگز چیزی برایم از موضوع صحبت‌هایتان نگفته‌ای.» گفتم: «خیلی خوب بود؛ عالی بود؛ بسیار صمیمی بود؛ آیت... خمینی با همان لحن آهن‌گینش می‌گفت: «تیمسار، منتظر روزهایی هستم که نهار خودمان را بخوریم.» پرسیدم: «او چگونه آدمی بود؟» همسرم گفت: «او خیلی خوش‌قیافه بود. و من مطمئنم به آن پیری که می‌گویند نیست. حالا دلیلش را می‌گویم. او خیلی خوش‌قیافه بود؛ حضورش بر همه جا سایه می‌افکند؛ قدرت سحرآمیزی داشت؛ روح بزرگی داشت.» از همسرم پرسیدم: «موضوع گفتگوهایتان چه بود؟ راجع به چه چیزی حرف می‌زدید؟» او جواب داد: «خوب راجع به مذهب، فلسفه و تاریخ.» پرسیدم: «چه چیزی بیش از هر چیزی تو را تحت تأثیر او قرار می‌داد؟» جواب داد: «بلند پروازی‌اش.» گفتم: «بلند پروازی؟ منظور چیست؟ چه نوع بلند پروازی؟ سیاسی یا مذهبی؟» گفتم: «درست نمی‌دانم او آدم عجیبی بود.»

حبیب لاجوردی: این جلسه در سال ۱۳۴۲ بود؟

فاطمه پاکروان: بله، و می‌دانم که بعد از آن آیت... خمینی را تبعید کردند. (۲۴)

حیب لاجوردی: چه وقت این مسأله را به شما گفت؟

نجات جان آیت... خمینی

فاطمه پاکروان: در سال ۱۳۵۷ چیزهایی راجع به کارش برابم تعریف کرد که تا آن وقت برابم نگفته بود. شما می‌دانید یکی از تبلیغاتی که در آن زمان شایع بود، این بود که آیت... خمینی را در یک فرش پیچیده و به زندان برده بودند. این حقیقت نداشت. سال ۱۳۵۷ زمانی بود که همه نوع دروغی حتی سوختن سینما رکس آبادان را باور می‌کردند از همسر پرسیدم: «پس، او را در یک فرش پیچیده و به زندان برده بودند؟»

او جواب داد: «این حرف بی‌اساس است. ما از ترک‌ها درخواست کردیم او را قبول کنند. بعد، او را با احترام به ترکیه فرستادیم. بعد از آنجا آیت... خمینی نامه‌ای به شاه نوشت.»
در اینجا دلم می‌خواهد چیزی بگویم که از یک فرد موثق شنیده‌ام همه می‌دانند که همسر آیت... خمینی را نجات داد.
بله، او به مرگ محکوم شد و همسر از این مسأله خیلی ناراحت شد. او می‌گفت که اکثر مردم معمولی، بیسواد و

مجدداً دستگیر شد و همان شب به ترکیه تبعید گشت. صبح روز بعد، روزنامه‌ها یک اطلاعیه ساواک را به این شرح چاپ کردند: طبق اطلاعیه موتق و شواهد و دلایل کافی چون رویه کشور تشخیص داده شد. لذا در تاریخ ۱۳ آبان ۱۳۴۳ از ایران تبعید گردید. سازمان اطلاعات و امنیت کشور (رجوع شود به بررسی و تحلیلی بر نهضت امام خمینی ص ۷۴۱) ناشر

خرافاتمی‌اند و اگرچه اکثر ایرانیها به روحانیون احترام نمی‌گذارند، هنوز به آنچه هستند احترام می‌گذارند.

بنابراین او سعی کرد شاه را متقاعد کند که: «خواهش می‌کنم این مسأله را تعدیل کنید.» شاه گفت: «نه، هرگز.» و همسرم اصرار کرد. شاه گفت: «خیلی خوب، اما چطور؟» علیرغم تصور مردم، شاه آدم دیکتاتوری نبود. شاه به همسرم گفت: «نباید فراموش کرد که دادگاه او را محکوم کرده. من نمی‌توانم حرف دادگاه را رد کنم. راه حلی پیدا کن. یک راه حل قانونی.» همسرم جواب داد: «او را باید به دهکده‌ای دوردست بفرستیم تا بتوانیم حرکاتش را کنترل کنیم و مواظب آدم‌هایی که با او مراوده دارند باشیم. بعد از مدتی او به دست فراموشی سپرده می‌شود.» بعداً مثال آیت... قمی را زد که زمانی می‌خواست شورش کند ولی به جایی در داخل کشور تبعید شد. این مسأله مهمی است.

در آن زمان امیر اسدا... علم نخست‌وزیر بود. (۲۵) او گفت: «نه، بیاییم او را به ترکیه تبعید کنیم.» و شاه را متقاعد کرد که این کار را بکند و همسرم به شاه گفت: «ببینید شما وسیله را در اختیار او بگذارید. یک راه و روش بین‌المللی در اختیار او بگذارید» (۲۶) شاه گفت: «نه، او باید قول بدهد که ساکت بماند.»

۲۵. در سال ۱۳۴۳ و جریانات مربوط به تبعید حضرت امام، علم نخست‌وزیر نبوده است. علم در اسفند ۱۳۴۲ مجبور به استعفا گردید و در تاریخ ۱۷ اسفند همان سال حسنعلی منصور مامور تشکیل کابینه شد. ناشر

۲۶. آیت... پسندیده، در خاطرات خود می‌آورد: «پاکروان بعد از علم نزد شاه می‌رود و می‌گوید: «این عمل را (از بین بردن امام) انجام ندهید.» شاه عصبانی شده به پاکروان می‌گوید: «شما هر غلطی می‌خواهید بکنید.» ناشر

نگاه کنید به خاطرات آیت... پسندیده، محمدجواد مرادی‌نیا. نشر حدیث سال ۷۴ ص ۱۱۶. ناشر

طی تابستان ۱۳۵۷، از همسرم پرسیدم که او چطور با آیت... خمینی آشنا شده بود. در آن زمان، همسرم در وزارت دربار صاحب‌منصب بود. یک روز متفکر و پکر به خانه آمد. پرسیدم: «موضوع چیه؟» جواب داد: «من امروز مهمان داشتم.» (این اتفاق در سال ۱۳۵۷ افتاد) پرسیدم: «او چه کسی بود؟» گفت: «یکی از دوستان آیت... خمینی.» او به من گفت: «تیمسار، خواهش می‌کنم به پاریس برو و با آیت‌العظمی حرف بزن. تو تنها کسی هستی که به حرفهایت گوش می‌دهد.» همسرم به مهمانش گفته بود: «تو اشتباه می‌کنی. او به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دهد.» مهمانش گفت: «پس بگذار من بروم. (چون در آن زمان از هاری اعلام کرده بود که کسی حق رفتن از کشور را ندارد) خواهش می‌کنم اجازه بدهید بروم و از طرف اعلیحضرت پیامی برای آیت... ببرم.»

همسرم به او گفته بود: «من نمی‌توانم چنین کاری کنم (این زمانی بود که آنها تصویری توهین‌آمیز از ملکه درست کرده بودند) بین تو مسلمانی، می‌دانی که زن یک مسلمان برای او مقدس است. هیچ‌کس حق ندارد راجع به او چیزی بگوید. آیا فکر می‌کنی حالا که همسر شاه و مادر بچه‌هایش به این طرز فجیع مورد تمسخر قرار گرفته او حاضر شود نامه‌ای دوستانه برای آیت... بنویسد. تو کاملاً در اشتباهی، اما با این حال به تو اجازه می‌دهم.» بعد او رفته بود، اما هرگز او را به پاریس راه ندادند: شنیده‌ام که بعد از انقلاب او را اعدام کردند. نام او حاج روغنی بود. همسرم گفت: «از طریق او با آیت... خمینی آشناشدم.» قبل از خرداد ۱۳۴۲ زمانی که او شروع به تحریک مردم کرد، من خیلی عصبانی شده بودم. خیلی دلخور شدم چون دولت برنامه‌های بزرگی داشت. دولت واقعاً می‌خواست به این برنامه‌ها جامه عمل بپوشاند. و اصلاً وقت سر و کله زدن با آنها را نداشتند. به این

ترتیب، حاج روغنی به دیدن همسر آمد. حاج روغنی مرد بسیار صلح‌طلبی بود. او شدیداً از این مبارزه و نابسامانی به خشم آمده بود. همیشه سعی می‌کرد مردم را دور هم جمع کند تا با یکدیگر صحبت کنند. بنابراین، در سال ۱۳۳۹ پیش همسر آمد و گفت: «اجازه بدهید شما را پیش امام ببرم؛ او مرد خیلی خوبی است؛ خیلی باهوش است؛ مطمئنم از او خیلی خوشتان خواهد آمد.» حاج روغنی از بازاری‌های قم بود که به تهران آمده بود.

همسر پیشنهاد او را قبول کرد و به اتفاق هم برای دیدن آیت‌ا... خمینی به قم رفتند. برایم تعریف کرد که: «ما به آنجا رفتیم. آیت‌ا... آمد مواضع خود را شرح داد. من هم موضع خودم را. او حاضر نبود موضع خود را عوض کند و من هم همینطور. ملاقات ما فایده‌ای نداشت. آنها تبلیغات خود را بر این اساس پایه‌ریزی کرده بودند که مذهبی‌ها توسط دولت شاه سرکوب می‌شوند و اینکه دولت نمی‌خواهد حق روستاییانی را که بر سر زمین‌هایشان کار می‌کنند بدهد، بلکه می‌خواهد تمام دست‌رنجشان را به چنگ آورد. و همینطور می‌خواهند از دخترها سرباز بسازند و طبیعتاً تمام اخلاقیات دختران ایرانی از بین می‌رود و ایران به سرزمین انسان‌های ضد اخلاق تبدیل می‌شود.» بدبختانه، دولت بالاخره این کار را کرد البته نه آنطور که آیت‌ا... خمینی گفته بود، بلکه دولت آنها را بصورت نیروهای پلیس زن و مرد درآورد.

بعد، پس از خرداد ۱۳۴۲ اوضاع برگشت و زندگی ادامه یافت. دوباره همه چیز آرام شد. فراموش نکنید که ما همیشه این نوع طغیان و شورش را داشته‌ایم. خواهرم که با یک امریکایی ازدواج کرده بود نامه‌هایی که در دهه بیست برایش نوشته بودم، نشانم داد و گفت: «ما همیشه شورش، قتل و حکومت نظامی داشته‌ایم. علیرغم تصور مردم، ایران کشوری بسیار

پر آشوب است.»

قتل حسنعلی منصور، نخست‌وزیر

در بهمن ۱۳۴۳، همسر من به مأموریتی به کردستان فرستاده شد. آنجا ناآرام شده بود. من شخصاً در دفتر آقای پهلبد^(۲۷)، وزیر هنرهای زیبا بودم. قرار بود ملاقاتی داشته باشیم. به دلایلی، آقای پهلبد نیامد. از مسؤول دفترش پرسیدم: «آقای پهلبد کجا تشریف دارند؟» در این موقع تلفن مرموزی به او شد. رنگ از رخسارش رفت و گفت: «جناب پهلبد تشریف نخواهند آورد.» وزیر هنرهای زیبا نزدیک مجلس در میدان مجلس تهران است.

من وزارتخانه را ترک کردم و به طرف دفترم به راه افتادم. در آن زمان در سازمان جلب سیاحان بعنوان مدیر طرح و تحقیق کار می‌کردم. وقتی به دفترم رسیدم، همسر من به من تلفن زد. اما نه، همسر من تلفن نزد همه، تمام اعضای دفتر... پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» گفتند: «حسنعلی منصور را ترور کرده‌اند.»^(۲۸) او از مجلس می‌آمده که او را به گلوله بستند، ده گلوله. به وحشت افتادم.^(۲۹)

۲۷. مهرداد پهلبد، معاون نخست‌وزیر در دوره‌ی منصور و وزیر فرهنگ و هنر و همسر دوم شمس پهلوی (۱۳۴۳-۵۷)

۲۸. حسنعلی منصور در ۱ بهمن ماه ۱۳۴۳ ترور گردید و پنج روز بعد درگذشت.

ناشر

۲۹. حسنعلی منصور عضو حزب ایران نوین که کمتر از یک پس از انتصاب به نخست‌وزیری در پی تصویب لایحه کابینتولاسیون و افزایش بهای بنزین در مقابل مجلس شورای ملی هدف گلوله محمد بخارایی عضو هیاتهای مؤتلفه قرار گرفته و پس از پایان تشریفات ۶ بهمن سالگرد انقلاب سفید بطور رسمی خبر مرگ او اعلام می‌گردد. ناشر

با خودم فکر کردم: «خدایا، حتماً انقلاب خواهد شد. همسرم اینجا نیست.» فوراً به خانه رفتم و به راننده گفتم برود و بچه‌ها را بیاورد. فکر کردم بهتر است به خانه برویم چون آنجا امن‌تر بود.

به بیمارستان رفتیم. همانطور که می‌دانید، منصور بعد از شلیک نمرد. او زخمی شد. تا پنج روز او را زنده نگه داشتند. اما حتی اگر معالجه می‌شد مثل یک تکه گوشت بی‌جان بود. آنها پروفیسور سیکار را آورده بودند. او را بعداً در پاریس ملاقات کردم. او تقریباً دوستانه بود. او هرگز تشخیص خود را نگفت و کم و کیف ماجرا را تعریف نکرد.

فریده، همسر حسنعلی منصور وقتی همسرم را دید خود را در آغوش انداخت و گریه کرد و چیزهایی گفت. نمی‌دانم چه چیزهایی، اما وقتی نصیری، رئیس پلیس، آمد، او گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم. همه چیز تقصیر او بود.» شاید هم همسرم را به سهل‌انگاری محکوم می‌کرد چون، بخشی از شغل او همین بود که مراقب اوضاع باشد.

انتصاب سرلشگر پاکروان به عنوان وزیر اطلاعات

به هر حال، منصور مُرد و هویدا نخست‌وزیر و همسرم وزیر اطلاعات شد. فوراً، شایعه شد که او دو شغل دارد. گفتم: «این مسخره است. شما نمی‌توانید هم وزیر اطلاعات و هم رئیس سازمان امنیت باشید. این دو باهم جور در نمی‌آید.»

حبیب لاجوردی: پس، مدتی او دو شغل داشت؟

فاطمه پاکروان: نه، نه. اصلاً. این شایعه بود چون مردم همسرم را تحسین می‌کردند و انتظار نداشتند او وزیر اطلاعات شود!! همیشه می‌گفت: «نه، اگر مردم مرا می‌شناختند هرگز مرا تحسین نمی‌کردند.» او خیلی

شوخی طبع بود.

حبیب لاجوردی: چرا سازمان امنیت را رها کرد؟ چه اتفاقی افتاد؟
 فاطمه پاکروان: چه اتفاقی افتاد؟ فقط این را بگویم. به عقیده من شاه خیال می‌کرد (حرفش قطع می‌شود). دقیقاً حرف‌های هویدا را برایتان نقل می‌کنم. من هویدا را از جوانی می‌شناختم. او معمولاً مرا به زبان فرانسه تو خطاب می‌کرد. ما همیشه به زبان فرانسه حرف می‌زدیم. گفت: «می‌دانی من حسن را وزیر اطلاعات کردم.» گفتم: «جدا؟» گفت: «بله، وقتی شاه از من مشورت خواست، از من پرسید چه کسانی را برای دولت انتخاب می‌کنم.» گفتم: «پاکروان را برای وزارت اطلاعات.» پرسیدم: «واکنش شاه چه بود؟» هویدا جواب داد: «خوب، شاه کمی متفکر شد.» و گفت: «پاکروان؟ خوب، می‌خواهم خودش تصمیم بگیرد. از او پرسید ببینید چه می‌گوید.» هویدا گفت: «من پرسیدم.» و حسن گفت: «خدا را شکر، کارم با سازمان امنیت تمام شد.» مطمئن نیستم این حرف راست باشد.

حبیب لاجوردی: اما همسران چیزی به شما نگفت؟

فاطمه پاکروان: نه، فقط گفت که هویدا از او خواسته وزیر اطلاعات شود و او از جهاتی خوشحال بود. او فکر می‌کرد که شاید از طریق رادیو و تلویزیون (که در آن زمان زیر نظر وزارت اطلاعات بود) می‌تواند حقیقت را به مردم بگوید و از طریق سامان دادن به اطلاعات، افکار عمومی را در ایران تربیت کند.

یکی از چیزهایی که از من پرسید را به یاد می‌آورم. گفت: «برایم، هر فحش و فضحیت و افترا بی را که در زبان فرانسه وجود دارد پیدا کن. می‌خواهم هر روز این کار تکرار شود.» ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «به مردم افترا ببندید. حتی اگر دروغ از کار درآید، چیزی از آن خواهد ماند.»

تصور کنید، یک حرف بد راجع به کسی بزنید، حتی اگر ثابت شود، چنین چیزی راجع به او صحیح نیست، اما حرفش می‌ماند.»
 بعد، اخبار خارجی و داخلی را تفسیر سیاسی می‌کرد. حسین لقمان، رئیس تشریفات دربار می‌گفت: «خیلی مضحک است. در ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر همه شتابان می‌روند و به تفسیر سیاسی از رادیو گوش می‌دهند و برایشان مهم نیست غذا خورده‌اند یا نه یا اینکه چه کسی در دربار است.»

عکس‌العمل شاه نسبت به اعدام سرلشگر پاکروان

حبیب لاجوردی: پس، انتقال او از سازمان امنیت نشان‌دهنده

مخالفت او با شاه نبود؟

فاطمه پاکروان: نه، ابداً. دخترم، بزرگترین دخترم، یک هفته قبل از مرگ شاه او را ملاقات کرد و خواهرم او را در بیمارستانی در امریکا دید. وقتی شاه ایران را ترک کرده بود، خواهرم بصراحت گفت: «اعلیحضرت، چرا شوهر خواهرم را با خود نیاوردی؟» (شاه هیچ‌کس را با خود نبرد و همسرم هم نرفت. بعداً این را برایتان تعریف می‌کنم. این مسأله خصوصی است اما مهم نیست.) و خواهرم از شاه پرسید: «چون اجازه نداد آیت‌... خمینی اعدام شود، از دست او دلخور بودی؟» شاه رنگ باخت و گفت: «چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟ من او را دوست داشتم. او را تحسین می‌کردم.» فرح آنجا بود و گفت: «اتفاق‌های زیادی برایمان افتاد اما غمبارترین آنها اعدام سرلشگر پاکروان بود. این چیزی است که ما را واقعاً به خشم آورد.» بعد دخترم شاه را یک هفته قبل از مرگش در قاهره دید. او همچنین تفسیر هانری بوینه را شنید. او مدیر ادبی انتشارات آلبن میشل (۳۰)

بود، انتشاراتی که خاطرات شاه (۳۱) را منتشر کرد. او همه جا دنبال شاه می‌رفت. به مکزیک، پاناما، سن آنتونیو در تکزاس، قاهره و هر جا که شاه می‌رفت، چون آنها سعی داشتند هر چه زودتر چاپ کتاب را شروع کنند. او قسم خورد که شاه خودش کتاب را نوشته بود.

هانری بوینه گفت: «ببینید، ما بحث می‌کردیم، حرف می‌زدیم. طبیعتاً، موضوعات زیادی بود که باید راجع به آنها صحبت می‌کرد. او گفت من از اعلیحضرت پرسیدم: «اعلیحضرت، حضرت عالی از سال ۱۳۲۰ سلطنت کرده‌اید. می‌خواهید بفرمایید در میان این همه آدم‌هایی که برایتان کار می‌کنند دوستی نداشتید؟ کسی که بتوانید به او اعتماد کنید، و به حرف‌هایش گوش دهید؟» و هانری بوینه گفت: «شاه رنگ باخت و متفکر شد و گفت: بله، کسی بود، که خیلی خوب بود؛ همیشه حقیقت را می‌گفت. مردی که به من خیلی وفادار بود، مردیکه هرگز گرنش نکرد اما آن زمان متوجه این مسئله نبودم. او پاکروان بود.»

از این حرف متأثر شدم. حقیقت این بود که او پذیرفته بود که این مسأله را زودتر متوجه نشده. در چند ماه آخر قبل از رفتن شاه این مسأله را از همسرم خواستار شده بود. از همسرم پرسیدم: «چرا؟» گفت: «ببین حضورم او را آرام می‌کرد، شاید بخاطر اینکه در جوانی با هم شروع به کار کردیم. شاید چیزهایی یادش هست. به هر حال، وقتی به دربار می‌روم او به من می‌چسبد مثل کسی که احساس امنیت می‌کند.» خیلی متأثر کننده بود.

جلسه دوم مصاحبه: شانزده اسفند هزار و سیصد و شصت و یک

سوابق خانوادگی و تحصیلی فاطمه پاکروان

حبیب لاجوردی: خانم پاکروان، حالاکه وقت بیشتری داریم از شما تقاضا می‌کنم کمی از پیشینه خود و خانواده، تحصیلات و شغل‌تان در بیمارستان نجمیه بگویید.

فاطمه پاکروان: خوب، پدر و مادرم در اواسط انقلاب روسیه در تفلیس با یکدیگر آشنا شدند. پس از آنکه پدرم با مادرم ازدواج کرد، او را به ایران آورد. متأسفانه با یکدیگر کنار نیامده و در سال ۱۳۰۷ پدرم، مادرم را متقاعد کرد که به من و خواهرم اجازه دهد همراه او به پاریس برویم. او به تحصیل در فرانسه ایمان داشت و فرانسه را بسیار دوست داشت. حبیب لاجوردی: آیا هردو ایرانی بودند؟

فاطمه پاکروان: نه، مادرم نیمه لهستانی و نیمه روسی بود. به این ترتیب، پس از یک سفر طولانی به پاریس رسیدیم، چون مرتب در راه توقف داشتیم. در ژانویه ۱۳۰۷ به پاریس رسیدیم و قرار شد در پانسیون سنت انور در پاریس تحصیل کنیم.

همانطور که می‌دانید، در سال ۱۳۱۶، رضا شاه، چادر را ممنوع اعلام کرد^(۳۲) چون می‌خواست زنان مشارکت گسترده‌ای در صحنه اجتماعی داشته باشند. کم و بیش آنها را مجبور می‌کرد کلاه به سر بگذارند و

۳۲. واقعه کشف حجاب در ۱۷ دی ۱۳۱۴ بوقوع پیوسته است. ناشر

این کار را از خانواده خود شروع کرد: همسر و دخترانش و همسر وزرا، اعضای دولت، و کارمندان عالی رتبه دولت. اگرچه پدرم یک مسلمان متعصب نبود، لیکن با این مسأله بسیار مخالف بود. به هر حال، چیزهایی بود که او به آنها وابسته بود. بنابراین گفت: «تو باید درس بخوانی و ماما شوی چون مطمئنم که علیرغم تمام مقررات، همه زنان ایرانی راضی نمی شوند برای به دنیا آوردن بچه شان پیش دکتر مرد بروند.»

بنابراین، به مدرسه ای رفتم که اصلاً دوست نداشتم و وقتی به ایران برگشتم، اصلاً فارسی بلد نبودم. به این دلیل، خیلی ها فکر می کنند فرانسوی هستم چون زبان مادری ام فرانسه است. وقتی به فرانسه رفتم، بسیار کم سن و سال بودم.

وقتی تحصیلاتم به پایان رسید، پدرم دلش نمی خواست به ایران برگردم. می گفت: «بین تو کاملاً مثل یک دختر فرانسوی بار آمده ای. در ایران خوشبخت نخواهی شد. تو ایرانی ها را خوب نمی شناسی.» من در جواب گفتم: «نه، اما دلم می خواهد به ایران بروم.» او گفت: «خیلی خوب، برو اما می دانم که تو نمی توانی در آنجا زندگی کنی. باید دو سال تحمل کنی. بعد از دو سال، اگر واقعاً غیر قابل تحمل باشد، می توانی به فرانسه برگردی.» در این حین، جنگ در جریان بود و من در تابستان ۱۳۱۹ با همسرم آشنا شدم. و در زمستان سال ۱۳۱۹ با یکدیگر ازدواج کردیم.

حبیب لاجوردی: آیا در تهران با یکدیگر آشنا شدید؟

فاطمه پاکروان: بله، و خیلی طبیعی مثل هر زن دیگری فکر می کنم همه چیز خیلی عاشقانه اتفاق افتاد. به نظر من، تمام ازدواج ها کم و بیش عاشقانه اتفاق می افتند. وقتی به ایران برگشتم، خیلی دلم می خواست کار کنم. قصد داشتم در یک بیمارستان دولتی کار کنم. البته، نقشه های زیادی در سر

داشتم. فکر می‌کردم هر جا که هستم باید خدمت کنم یعنی همان چیزی که همه وقتی خیلی جوانند به آن فکر می‌کنند. اما در آن زمان در تهران وزارت بهداشت نبود بلکه یک دفتر بهداشت بود. در آنجا کاری بی‌اهمیت با حقوق مسخره به من پیشنهاد شد.

خدمت در بیمارستان نجمیه

در این حین یکی از دوستان پدرم بنام دکتر جواد آشتیانی مرا به دیدار دکتر غلامحسین مصدق در بیمارستان نجمیه برد. آنها یک مدیر سوئسی داشتند که از آنجا رفته بود. به این ترتیب، دکتر آشتیانی^(۳۳) مرا به دکتر مصدق معرفی کرد و او فوراً شغلی به من محول نمود. از آنجایی که مدیریت سابق را مادموازل خطاب می‌کردند، مرا نیز مادموازل صدا می‌کردند. همه با من به زبان فرانسه صحبت می‌کردند چون خیال می‌کردند فارسی خوب بلد نیستم. به همین دلیل فکر می‌کردند یا فرانسوی هستم یا امریکایی. حتی آدمهایی که مرا خوب می‌شناسند گاهی دچار تردید می‌شوند که من ایرانی هستم یا نه.

بهر حال، تا زمان ازدواجم در آنجا کار کردم. همسرم تمام تحصیلاتش را در فرانسه به پایان رسانده بود. مادرش نیمه ایرانی و نیمه فرانسوی بود. در میان اجدادش او دو مادر بزرگ فرانسوی و یک پدر بزرگ اتریشی بنام استفان فون هرتسفلد^(۳۴) بود که افسر ارتش بود و حالا در تمام کتابهای مربوط به مکزیک از او نام برده شده است. او یکی از

۳۳. دکتر جواد آشتیانی، فرزند حاج هاشم (روحانی و نماینده مجلس)، در پاریس به تحصیل پزشکی پرداخت. پس از بازگشت به ایران، رییس دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران شد. و از سال ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۰ وزیر بهداشت بود.

34. Stephan von Herzfeld.

دوستان نزدیک ماکسی میلان بود. وقتی ماکسی میلان قرار بود امپراتور مکزیک شود، به او پیوست. جد اتریشی همسرم به لقب مارکسیس کورناواک (مکزیک) خوانده شد. (یعنی همان شهری که شاه طی تبعیدش مدت کوتاهی در آنجا گذراند).

به هر حال، همسرم ناگهان بسیار شرقی شد و به این نتیجه رسید که همسرش حق کار کردن ندارد و اینکه او موظف است خرج او را درآورد اما او نمی‌توانست خرج مرا درآورد، چون او یک سروان جوان بود و افسران در آن زمان حقوق بسیار کمی دریافت می‌کردند. بنابراین ما مجبور شدیم با مادرشوهرم (امینه پاکروان) زندگی کنیم. او استاد دانشگاه تهران بود. همچنین به زبان فرانسه مطلب می‌نوشت. در فرانسه، جایزه ویژه‌ای برای نویسندگان خارجی که به زبان فرانسه می‌نویسند وجود دارد که به آن پری ریوارو می‌گویند. جایزه‌ای معروف است و مادرشوهرم این جایزه را برای کتابی بسیار خوب دریافت کرد. در ضمن سعی کردم چند تا از کتابهایش را در امریکا به چاپ برسانم اما ظاهراً آمریکاییها خیلی مشتاق نبودند.

به هر حال، کارم را رها کردم و اولین بچه‌ام را به دنیا آوردم. اما نمی‌توانستیم از عهده مخارج برآیم، چون تهران هم وارد جنگ شده بود و فراموش نکنید که کشور تحت اشغال روسها بود. انگلیسی‌ها و ارتش استعمارگرش -گورخاها (۳۵)، هندی‌ها، سیک‌ها و انزاک‌ها (۳۶)، سربازان نیوزلندی و استرالیایی و امریکایی‌ها بود. بنابراین، زندگی بسیار سخت شد. همه چیز کم شده بود و طبیعی بود که هزینه زندگی بالا برود. هیچ کس بجز ثروتمندان از پس هزینه‌های زندگی بر نمی‌آمدند. بسختی می‌توان

۳۵. سربازان نپالی که در ارتش بریتانیا خدمت می‌کردند.

۳۶. ارتش استرالیا یا نیوزیلند

شرایط آن زمان تهران را تصور کرد. در آن زمان فقط دو خط اتوبوس وجود داشت و عملاً هیچ اتومبیلی وجود نداشت. فقط تعدادی از ثروتمندان، وزرا و درباریان اتومبیل داشتند. به این ترتیب به سرکار برگشتم اما این بار به بیمارستان بانک ملی پیش دکتر راجی.^(۳۷)

این بیمارستان تازه تأسیس شده بود. من تا سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۲۳ در آنجا کار کردم. مشکل جانشینی در بیمارستان نجمیه داشتم. دکتر محمد مصدق اصرار داشت که من برگردم. بنابراین من برگشتم اما به او گفتم که حاضر نیستم تا آخر عمر در آنجا بمانم چون پدرم در پاریس بود. در طی طول جنگ خبری از او نداشتم مگر از طریق واتیکان و صلیب سرخ. دلم می‌خواست در موقع صلح به فرانسه برگردم. آنها گفتند: «خیلی خوب، حالا حالاها خبری از صلح نیست.»

بهرحال ۱۳۲۴، پدرم به تهران آمد و اصلاً از آنجا خوش نیامد. بعد به پاریس رفت و منتظر ما شد.

فتح... پاکروان، پدر سرلشگر پاکروان

کمی بعد از اتمام جنگ، پدر شوهرم سفیر ایران در ایتالیا شد.

حبیب لاجوردی: پدر شوهرتان؟

فاطمه پاکروان: بله، پدر شوهرم، او رابطه نزدیکی با رضا شاه داشت. رضاشاه به او اعتماد داشت و به او علاقه‌مند بود. در زمان رضاشاه، او استاندار خراسان بود. تقریباً تنها کارمندی بود که با روس‌ها مخالفت

۳۷. دکتر ابوالحسین راجی، فرزند عبدالحمید علا الحکما، در پاریس به تحصیل علوم پزشکی پرداخت. پس از بازگشت به ایران، پستهای مختلفی از قبیل نمایندگی در مجلس پانزدهم، شانزدهم و نوزدهم داشت. و از سال ۱۳۳۶ تا ۱۳۳۸ وزیر بهداشت بود.

می‌کرد، داستان او معروف است. وقتی روسها در سال ۱۳۲۰ به ایران تجاوز کردند، و در مشهد مستقر شدند، ناگهان همه چیز نایاب شد. پدر شوهرم آدم بسیار مغرور و با اراده‌ای بود. کنار راننده کامیونها می‌نشست و می‌رفت و آرد می‌آورد و نانواها را مجبور می‌کرد نان بپزند و خود نان‌ها را توزیع می‌کرد.

وقتی فرمانده نیروهای روسی از او خواست به دیدن او برود، او امتناع کرد. پیامی برایش فرستاد و گفت: «شما ادعا می‌کنید که به عنوان هم‌پیمان به ایران آمده‌اید. اگر هم پیمان ما هستید، باید به نمایندگان کشور احترام بگذارید. پس این شما هستید که باید به دیدن من بیاید.» و پدر شوهرم دستگیر شد. پس از سرنگونی شاه، دوران بسیار سختی را پشت سر گذاشتیم. این دوران انتقام و تهمت بود. تمام نزدیکان رضاشاه، دستگیر شدند. البته آنها نمی‌توانستند چیزی پیدا کنند، پس پدر شوهرم را آزاد کردند. پس از مدت کوتاهی، آنها به او پیشنهاد دادند استاندار آذربایجان شود. ولی او نپذیرفت، چون آذربایجان در آن زمان تحت اشغال روسها بود. آنها به او پیشنهاد دادند استاندار خراسان شود، باز هم نپذیرفت و گفت: «من کارهای زیادی برای خراسانی‌ها کرده‌ام ولی آنها نمک‌شناس هستند. بعد از او خواستند برگردد اما او امتناع کرد. از او پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «چون آنها واقعاً نمی‌خواهند من به کشورم خدمت کنم، آنها می‌خواستند کلک مرا بکنند. الان، فرصت مناسبی برای نخست‌وزیر شدن من نیست.»^(۳۸) کس

۳۸. خانم پاکروان بحث نخست‌وزیری فتح... پاکروان را با بحث وزارت در دولت صدرالاشراف اشتباه گرفته است. در دولت صدرالاشراف به فتح... پاکروان پست وزارت پیشنهاد شد که مخالفت علما با او (بحث کشتار مسجد گوهرشاد) سبب انصراف نخست‌وزیر گردید و او را به عنوان سفیر به رم فرستادند. (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: خاطرات من، عباسقلی گلشائیان، سال ۷۷. ص ۷۵۲) ناشر

دیگر هم هست و دیگران اینجا را نشان کرده بودند.»
 به هر حال، آنها از او پرسیدند: «آیا منصبی می‌خواهی؟» و او جواب داد: «بله، می‌خواهم به رم بروم و کارم را در آنجا دنبال کنم.» به این ترتیب، به عنوان سفیر به آنجا رفت.

خدمت در شرکت هواپیمایی ایران

به این ترتیب، در سال ۱۳۲۶، دو دخترم را با هواپیما به رم بردم و مدتی پیش پدر شوهرم ماندم. بعد با قطار به پاریس رفتیم. هشت ماه در فرانسه ماندم و بعد به ایران برگشتم. در آن زمان از کار کردن در بیمارستان خسته شده بودم. دیگر نمی‌توانستم مرگت بیماران را تحمل کنم. بنابراین، تصمیم گرفتم هدفم را در زندگی عوض کنم. به خدمت شرکت هواپیمایی ایران در آمدم که یک شرکت خصوصی بود و به خانواده افشار و غلامحسین ابتهاج تعلق داشت. در آنجا منشی شدم. و کم‌کم چون انگلیسی و فرانسه می‌دانستم، همه‌کاره آنجا شدم.

در آنجا ماندم تا زمانیکه برای نخستین بار در تابستان ۱۳۲۸ به پاکستان رفتم و در سال ۱۳۲۹ به ایران برگشتم. بعد، آنها مرا به کار سابقم برگرداندند. چندین بار این کار را کردند و هر بار حقوقم را زیاد می‌کردند. با خود گفتم: «چه فکر خوبی! چند ماهی از اینجا می‌روم و وقتی برمی‌گردم، اضافه حقوق می‌گیرم.» به هر حال، آخرین بار سال ۱۳۳۲ بود که عازم هند شدم. وقتی برگشتم دیگر به سراغ آن شغل نرفتم، فقط در اداره رفاه کار کردم. بعد، در مؤسسه زبانهای خارجی که وابسته به دانشگاه تهران بود، به تدریس زبان فرانسه پرداختم. در همان زمان، مدیر RSPA، انجمن حمایت از حیوانات، شدم. تقریباً تمام طول عمرم را عضو صلیب سرخ ایران که جمعیت

شیر و خورشید سرخ ایران خوانده می‌شد، بودم.

خدمات اجتماعی

یادم می‌آید شروع به تشکیل انجمنی کوچک کردیم که می‌خواستیم کاملاً از خانواده سلطنتی دور باشد. در آن زمان، هرکس که به خدمات اجتماعی روی می‌آورد، همیشه می‌کوشید یکی از اعضای خانواده سلطنتی در هیئت مدیران داخل شود. این مسأله همه چیز را خراب می‌کرد. نه به خاطر خانواده سلطنتی، بلکه به خاطر اینکه، این امر معنای تازه‌ای به کل قضیه می‌بخشید.

بنابراین، از عده‌ای از دوستانم، استادان دانشگاه و احسان نراقی و سرهنگ اشتوداخ دعوت کردم. با این عده، تصمیم گرفتیم، فوراً در رابطه با این مردم کار کنیم. مردمی که حالا پرولتاریت لمپن نامیده می‌شوند، که منظور آن گروه از افرادی است که در جنوب شهرهای بزرگ، خصوصاً در جنوب تهران بزرگ زندگی می‌کنند. همانطور که به شما گفتم، همه‌ی آنها در بیغوله‌ها زندگی می‌کردند. این آدم‌ها به شکل غیر قابل باوری روزگار می‌گذرانند.

انگار این آدم‌ها به این کشور تعلق نداشتند. آنها قانون، مراوده، سوءاستفاده از کودکان و گدایی مخصوص به خود را داشتند. منظورم این است که آنها خود را به کوری یا چلاقی و انواع بیماریهای دیگر می‌زدند، قاچاق می‌کردند و البته یک مخفی‌گاه برای جرایم جزئی خود داشتند.

این محل خوبی برای کسانی بود که چیزی برای از دست دادن نداشتند. آیتا... خمینی از این آدم‌ها استفاده می‌کرد و مصدق نیز به نوعی دیگر از آنها استفاده می‌کرد. در این بین، افرادی چون شعبان بی‌مخ بود که

از قاچاقچیان بزرگ بازارهای تهران بود. در حقیقت، آنها گانگسترهای واقعی بودند. آنها بودند که از دیگران حمایت می‌کردند و تهران را در دست داشتند.

در آن زمان فکر می‌کردیم تعداد این افراد در اواخر دهه سی حدود ۱۴۰۰۰ است. ما می‌دانستیم که در عرض ده سال، عده آنها ده‌ها برابر خواهد شد. و این خطری بزرگ برای کشور محسوب می‌شد. در ضمن، من و دوستانم فکر می‌کردیم اگر اجازه می‌دادیم این غده سرطانی رشد کند، به اعضای جامعه ظلم کرده‌ایم.

پس ما با کم شروع کردیم. آنها زاغه‌نشین خوانده می‌شدند، آدم‌هایی که در بیغوله زندگی می‌کردند. آلونک‌هایی داشتند و در آن روزگار می‌گذراندند. آنهایی که صادق بودند، کارهای شرافتمندانه داشتند. یادم می‌آید از خانواده‌ای دیدن کردیم که در آن فقط زن بود - مادری با پنج دختر در یک اتاق کوچک زندگی می‌کردند. یک عالمه کاموای بافته شده جلوی‌شان بود. گفتم: «چه کار می‌کنید؟» آنها جواب دادند: «پنج ریال می‌گیریم و این نخهای باریک را برای کارخانجات جوراب‌بافی از هم باز می‌کنیم.» آیا می‌توانید چنین شغلی را تصور کنید؟ باز کردن نخ واقعاً کار دشواری است. این نوع کار واقعاً مشکل بود.

به این ترتیب، کارمان را شروع کردیم. به کارهای بزرگ، اعتقادی نداشتیم. همیشه فکر می‌کردیم باید از چیزهای کوچک شروع کرد. وقتی کار ریشه بدواند، می‌توان آن را گسترش داد. پس، با دوستانم موافقت کردیم که از منطقه‌ای کوچک در وسط شهر، شروع کنیم.

بهبخت آباد در زمان جنگ یعنی وقتی متفقین در ایران بودند اردوگاه بود. طی جنگ، روسها وعده‌های زیادی به ارامنه دادند و گفتند: «به

ارمنستان برگردید. چرا در اینجا می‌مانید؟ شما ارمنی هستید، به کشور خود برگردید.»

بنابراین، آرامنه از سراسر کشور (بیشتر از اصفهان و اطراف) به تهران آمدند. قرار بود روسها آنها را به ارمنستان ببرند و همانجا بمانند. به این ترتیب، دولت با کمک ارمنستان که کشوری غنی و موفق بود، این اردوگاهها را برپا کرد. آنها نمی‌توانستند برگردند، چون همه چیزشان را فروخته بودند. بدتر از همه این بود که در مقابل آرامنه که از رفتن امتناع کرده بودند، آبروشان رفته بود. آنها جایی نداشتند بروند و در همانجا ماندند.

به هر حال، آنها دوباره سکنی گزیدند. در واقع، بعضی از آنها به روسیه رفتند. دیگران در مناطق دیگر ارمنستان تقسیم شدند، اما اردوگاه همانجا پابرجا ماند؛ چون زندگی در شهرهای کوچک ایران بسیار مشکل بود، تمام فقرا به امید یافتن کار به تهران می‌آمدند. آنها در آلونک‌های کوچکی که در بهجت آباد ساخته شده بود ساکن شدند.

برای اسکان این آدمها نقشه خیلی خوب داشتیم. در واقع، آنها می‌توانستند به کمک ما این کار را انجام دهند. آنها باید همه چیز را خودشان انجام می‌دادند چون ما نمی‌توانستیم باعث بوجود آمدن گدا و ولگرد شویم. می‌خواستیم در آنها حس احترام برانگیزیم چون آنها با زحمت و دسترنج خود رشد و تربیت یافته بودند.

همچنین از کمک دانشجویان استفاده کردیم. از آنها بسیار ممنون بودیم. می‌خواستیم از آنها استفاده کنیم چون خیلی زود فهمیدیم که دانشگاهی‌ها، مخصوصاً دانشجویان را جدی نمی‌گیرند. من از آن آدمهایی نیستم که بخواهم جوانان را بفریم چون فکر می‌کنم زمان، زمان تلاش و سازندگی است و ما نباید جوانان را نازپرورده بار آوریم. باید راه صداقت را

به آنها نشان دهیم. این دانشجویان آه در بساط نداشتند. در تهران سرگرمی خاصی وجود نداشت. هیچ نوع انگیزه‌ای وجود نداشت. یادم می‌آید هر وقت با جوانی حرف می‌زدیم، اولین سؤال این بود: «آیا خواندن بلدی؟» و او جواب می‌داد، «نه، خواندن چیه؟» آنها فقط کاغذها را نگاه می‌کردند. کسی برایشان توضیح نمی‌داد. به دانشگاه رفتن کافی نیست باید در کنار دانشگاه، کار و تلاش و مطالعه کنند. آنها می‌بایست آنچه را در دانشگاه یاد می‌گرفتند به کار می‌بستند تا اندیشه‌شان را اصلاح کنند و فقط از طریق خواندن و صحبت کردن با آدمهای مطلع می‌توانستند این کار را انجام دهند. این چیز کاملاً جدیدی بود. آنها کاملاً به آدمهایی که این حرف‌ها را می‌زدند اعتماد نمی‌کردند. بنابراین ما فکر کردیم از آنها بخواهیم بیانند و در این نوع کار شرکت کنند و به آنها اجازه دهیم خود دست در لجن ببرند و سعی کنند که آن را تمیز کنند. همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما گاهی دچار کاغذبازی اداری می‌شدیم.

شاه از فعالیتهای ما آگاه شد و گفت: «خیلی خوب، گزارش کارتان را به من بدهید.» ما گزارش مختصری تهیه کردیم و گفتیم که به کمک هیچ کس احتیاج نداریم. زمین اطراف بهجت آباد که وسط شهر و نزدیک به منطقه مرفه شهر بود خیلی گران بود. به مالکان فقیر این زمین‌ها بارها وعده‌هایی داده بودند که برایشان کاری می‌کنند. احمد نفیسی معاون شهردار وقت بود. او زمین خیلی خوبی به ما نشان داد که آب و برق داشت و ما قصد داشتیم این افراد را در آنجا اسکان دهیم. بنابراین خیلی خوشحال شدیم.

به مالکان زمین گفتیم: «ما پول نمی‌خواهیم؛ به اندازه مصالح، زمین بدهید و از وکیلان بخواهید تعیین کنند خانه جدیدی در این زمین ساخته شود.»

البته، این قصه سر دراز دارد. به نتیجه‌ای نرسیدیم چون آنها از ما می‌خواستند بخشی از این اردوی کار شویم. این به اصطلاح اسکان‌گدایان بود. نقشه بزرگی بود. به هر حال، به نتیجه‌ای نرسید و من مشغول کارهای دیگر شدم. خیلی سخت کار کردم. گاهی فکر می‌کنم آنهایی که مسئولیت دارند، از این کار خوششان نمی‌آید. شاید اصلاً چنین چیزی نمی‌خواستند.

سازمان جلب سیاحان ایران

زمانیکه در هند بودم (۳۶-۱۳۳۳)، از دیدن صنایع دستی شهرهای مختلف این کشور بسیار شگفت‌زده شدم و این واقعیت مرا خیلی متعجب ساخت که هندی‌ها به اندازه کافی باهوش هستند که بفهمند صنایع دستی زیباست. اما، همیشه کارها تکراری بود. به این ترتیب، از خارج نقاش می‌آوردند؛ معمولاً از فرانسه، تا شیوه‌های این هنر را بکار گیرند و آن را با سلیقه‌ای اروپایی‌ها که بهترین خریدار چنین چیزهایی بودند، تطبیق دهند.

پس از مدتی به ایران برگشتم. خیلی دلم می‌خواست صنایع دستی برای ایران راه‌اندازی کنم. در آن زمان، اسدا... علم رئیس بنیاد پهلوی بود. در اینجا باید بگویم که او خیلی به خانواده همسر علاقه داشت، چون آنها نیز اهل بیرجند، جنوب خراسان بودند و با پدر شوهرم رابطه خیلی خوبی داشتند.

به این ترتیب، اسدا... علم از من استقبال کرد و گفت: «خیلی عالی، از بنیاد پهلوی شروع کنیم.» باید خودمان را به بنیاد پهلوی نزدیک می‌کردیم. من هرگز چنین کاری نمی‌توانستم بکنم. هرگز پولی نداشتم و هیچ وسیله‌ای که بتوانم به این هدفم برسم.

باید از جایی شروع می‌کردم. عده‌ای از دوستانم را جمع کردم و

ناگهان آقای علم گفت که دولت تصمیم گرفته سازمان جلب سیاحان را بعنوان شرکت جهانگردی ایران احیا کند^(۳۹). جهانگردی در ایران نیمه فعال و به وزارت راه وابسته بود. امیر اسدا... علم به من گفت که می خواهند سازمان جدیدی برای جهانگردی تأسیس کنند و این سازمان جدید زیر نظر مشاورین عالی رتبه کار کند. همچنین به من گفت که من دبیر شورای عالی و مسؤول تمام نهادهای مربوطه شامل نهاد صنایع دستی خواهم شد.

به این ترتیب، کار را با مهدی شیبانی^(۴۰) به عنوان رئیس سازمان جلب سیاحان آغاز کردم. در آن زمان، در ایران مجلسی فعال نبود.^(۴۱) پس از مدتی، اسدا... علم^(۴۲) نخست وزیر شد و دولت تحت نظارت او درآمد. به این ترتیب ما تثبیت شدیم. کار خیلی جالبی بود. خیلی از این کار خوشم می آمد تا اینکه دولت عوض شد.

حسنعلی منصور نخست وزیر شد^(۴۳) و همه را بجز من بیرون انداخت. رئیس سازمان جاب سیاحان را عوض کرد و همه چیز را دوباره سازماندهی کرد. من و همکارانم از کار برکنار شدیم، چون قاسم رضایی

۳۹. به احتمال قوی، این امر در آغاز نخست وزیری علم یعنی ۲۸ تیر ماه ۱۳۴۱ رخ داد.

۴۰. علم در تاریخ ۲۴ آذر ۱۳۴۱ مهدی شیبانی را به عنوان معاون نخست وزیر و رئیس سازمان جهانگردی منصوب کرد.

۴۱. پس از قدرت گرفتن امینی و تشکیل دولت توسط وی در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۴۰ نخست وزیر از شاه خواست بنا به اصل ۴۸ اصلاحی اردیبهشت ۱۳۲۸ قانون اساسی مجلسین را منحل نماید و در تاریخ بیستم اردیبهشت شاه فرمان انحلال مجلسین را صادر کرد. ناشر

۴۲. علم در تاریخ ۲۸ تیر ماه سال ۴۱ از طرف شاه فرمان نخست وزیری گرفت. ناشر

۴۳. حسنعلی منصور دبیر کل حزب ایران نوین در تاریخ ۱۷ اسفند ۱۳۴۲ مامور تشکیل کابینه شد.

رئیس جدید سازمان معتقد بود که سهم کوچک من در این سازمان به نوعی شاخه‌ای از سازمان امنیت را در بر می‌گرفت. من خیلی خیلی رک هستم. یک روز به او گفتم: «ببینید، همسرم به من نیاز ندارد. من مطمئنم او در سازمان شما مأمور مخفی دارد. من آنها را نمی‌شناسم. اینجا کار می‌کنم چون این کار را دوست دارم، همین.» به این ترتیب، بعد از این قضیه رابطه خیلی خوبی پیدا کردیم. پس از چند آزمایش و خطا، اگرچه آقای رضایی کاملاً شورای عالی را منحل نکرد، دیگر از آن استفاده نمی‌کرد بلکه مرا سرپرست طرح‌ها و بررسی‌ها کرد. بعد، مرتکب اشتباه شد و افراط کرد. و از من به عنوان مغز متفکر سازمان استفاده کرد.

حبیب لاجوردی: پس همکاری را شروع کردید؟

فاطمه پاکروان: بله، کار خیلی جالبی بود. از آن کار خیلی خوشم می‌آمد. حتی به اولین نشست جهانگردی سازمان ملل متحد رفتم که در سال ۱۳۴۲ در رم برگزار شد.

بله، سال ۱۳۴۲ بود. وقتی برگشتم، شبانی^(۴۴) هنوز رئیس سازمان بود. او گفت: «برو، و شاه را ببین.» باید بگویم چیزی که به آن افتخار می‌کنم سازمان بخشیدن به کاخ گلستان بود. البته، من این کار را نکردم اما این نقشه محسن فروغی^(۴۵) و چند نفر دیگر بود.

به این ترتیب، به دیدن شاه رفتم. جالب این بود که این اولین دیدار

۴۴. قاسم رضایی در هفده اسفند ۱۳۴۲ جانشین مهدی شبانی به عنوان رئیس سازمان ملی جهانگردی شد.

۴۵. مهندس محسن فروغی پسر محمد علی فروغی (نخست وزیر)، تحصیل در پاریس، مهندس عمران و استاد دانشگاه تهران. سالها رییس دانشکده هنرهای زیبا بود و نماینده مستعفی مجلس در دوره نوزدهم و سناتور اصفهان در دوره‌های ۵ و ۶ و ۷ بود. مدتی، وزیر فرهنگ و هنر در کابینه‌های شریف امامی و ازهارای بود.

رسمی من با شاه بود. البته شاه را می‌شناختم. او را اغلب دیده بودم. جالب این که شاه نسبت به مهمان‌ها خیلی مؤدب بود و به حرفهایشان گوش می‌داد. او به دقت به حرفهایم گوش داد و بعد از اینکه حرفهایم را تمام کردم، پرسید: «بزرگ‌ترین مشکلی که در این کار داری چیست؟»
گفتم: «قانون در این کشور، موجب پیشرفت نمی‌شود بلکه باعث عقب‌ماندگی آن می‌گردد.»

در مورد این مسأله بطور مفصل بحث کردیم. بعد، گفت: «اگر تو مسؤول بودی چه کار می‌کردی؟ با این قوانین چه می‌کردی؟»
گفتم: «آنها را وسط میدان سپه می‌بردم و می‌سوزاندم.» گفت: «خوب، این خیلی زیاده‌روی است، نه؟» بعد پرسید: «مهم‌ترین نتیجه نشست جهانگردی سازمان ملل متحد چه بود؟» گفتم: «همانطور که می‌دانید، ملل متحد نمی‌تواند چیزی را تحمیل کند. آنها فقط می‌توانند پیشنهاد بدهند. آنها تصمیم گرفتند که ما از دوستان پیمان بگیریم که وزارت اطلاعات هر جا که هست، هرگز نباید با سازمان جلب سیاحان یکی شود. آنها دو فعالیت متفاوت انجام می‌دهند.»

شاه گفت: «چرا؟» جواب دادم: «می‌توانم راحت‌تر حرف بزنم؟» شاه گفت: «بله.» گفتم: «اعلیحضرت، شما می‌دانید که وزارت تبلیغات که حالا وزارت اطلاعات خوانده می‌شود، نهادی سیاسی برای پیشبرد سیاست‌های کشور در داخل و خارج است و چون نهادی سیاسی است همیشه می‌تواند اغراق کند و بگوید: آسمان ایران آبی‌ترین آسمان است؛ آب ایران بهترین آب است؛ میوه‌های ایران بی‌نظیر است، همین. اما در سنت جهانگردی، آنها نمی‌توانند چنین چیزی بگویند چون اگر کسی از جاده‌های ما با اتومبیل بگذرد و هر کیلومتر به کیلومتر متوقف شود، یا اینکه اگر جاده خوبی پیدا

نکند، یا هتل خوبی پیدا نکند یا حتی نتواند دستانش را بشوید متوجه می شود که ما تبلیغ غلط کرده ایم. ما باید در این مورد راستگو باشیم. باید راجع به هوا، لباس، غذا، رفتار و تمام چیزها راست بگوییم.» شاه با حرفهایم موافق بود اما عاقبت، همانطور که می دانید، هر دو سازمان (سازمان جهانگردی و سازمان تبلیغات) را ادغام کردند.

سفیر ایران در پاکستان (۴۷-۱۳۴۵)

خوب، همه چیز تمام شد چون همسرم سفیر ایران در پاکستان شد (۴۶) و ما به آنجا رفتیم. وقتی در پاکستان بودیم، آقای پهلبد (۴۷) از من خواست مسئول امور فرهنگی در سفارت شوم. سعی کردم او را متقاعد کنم که چنین کاری غیر ممکن است. «شما نمی توانید سرلشکر پاکروان را به عنوان سفیر و خانم پاکروان را به عنوان مشاور امور فرهنگی در اینجا به استخدام بگیرید.» آقای پهلبد جواب داد: «خیلی خوب، من لقب دیگری به او خواهم داد اما تو در همین منصب باقی خواهی ماند.» وقتی به پاکستان رفتم، به عنوان رئیس امور فرهنگی مشغول به کار شدم. این کار برایم خیلی جالب بود. در آنجا مطالعات زیادی در مورد به پیشرفت یا عدم پیشرفت زبان فارسی جمع آوری کردم یا اینکه مثلاً زبان فارسی را در کجا تدریس می کنند، همین. حالا شما پرسید.

۴۶. حسن پاکروان از شهریور ۱۳۴۵ تا مهر ۱۳۴۸ سفیر ایران در پاکستان بود.

۴۷. مهرداد پهلبد، وزیر فرهنگ و هنر وقت

دوره دوم در بیمارستان نجمیه

حبیب لاجوردی: می‌خواهم درباره برخی شخصیت‌های تاریخی از شما پرسم که بعضی از آنها را خوب می‌شناسید و بعضی را ممکن است خوب نشناسید. من با دکتر محمد مصدق شروع می‌کنم. آیا هرگز با او ملاقاتی داشته‌اید؟

فاطمه پاکروان: بله - البته.

حبیب لاجوردی: چه تأثیری بر شما گذاشت؟

فاطمه پاکروان: ببینید، نمی‌خواهم تأثیری که او بر من گذاشت را برایتان بگویم، چون تأثیری که بر من گذاشت خیلی متفاوت با آن چیزی است که بعداً احساس کردم. وقتی برای اولین بار رئیس بیمارستان نجمیه شدم، بعد از مدت کوتاهی پرسش‌ش گفتم: «پدرم می‌خواهد بیاید و از بیمارستان بازدید کند و با تو صحبت کند.» گفتم: «خیلی خوب.»

یک روز، این مرد برجسته ایرانی به بیمارستان آمد. او خیلی خوش لباس بود چون هنوز لباس مائوتسه‌تونگ را نمی‌پوشید. (لباسی که بعداً به تن می‌کرد). لباس غربی به تن داشت. قیافه‌اش من را به یاد یک نویسنده فرانسوی می‌انداخت. او خیلی شیک و مؤدب بود، خیلی خوب فرانسه حرف می‌زد و به فرانسه مرا مورد خطاب قرار می‌داد. از پیش برایم گل فرستاده بود. چند سؤال از من پرسید و مرا در کارم تشویق کرد و بسیار نازنین بود.

بعد، با پرسش دکتر غلامحسین مصدق و همسر دکتر مصدق یعنی ضیاءالسلطنه رابطه خیلی خوبی برقرار کردم. وقتی محمد مصدق از من خواست به بیمارستان نجمیه برگردم، به دیدن او رفتم. نجمیه مهمترین بیمارستان خصوصی آن زمان بود. در آن زمان حتی اسمی از بیمارستانهای

دولتی نمی‌بردیم. چون، وضعیت اسفناکی داشتند. طی ملاقاتم با دکتر مصدق، به او گفتم: «ببینید آقای دکتر مصدق، اولین بار که آنجا کار می‌کردم، دختر جوانی بودم. چیزی نمی‌دانستم. مستقیماً از مدرسه آمدم تا مدیر بیمارستان شدم. اما از آن زمان به بعد به روش‌های خاصی برای اداره بیمارستان رسیده‌ام. خواهش می‌کنم این را بپذیرید که تنها من رئیس بیمارستان هستم. پزشکها، جراح‌ها، پرستاران، و تمام بازدیدکنندگان باید تابع قوانینی باشند که من وضع می‌کنم.»

او گفت: «خیلی خوب، هر کاری می‌خواهی بکن.»

بنابراین، اولین کاری که کردم ایجاد ساعات بازدید بود چون کاری نمی‌توانستیم برای بیماران بکنیم. مردم با فرش، اجاق گاز و چراغ نفتی به بیمارستان می‌آمدند. منظورم این است که تمام خانواده، بچه و نوه‌شان را می‌آوردند. فرش پهن می‌کردند و در آنجا پیک‌نیک راه می‌انداختند. سیگار می‌کشیدند، با صدای بلند حرف می‌زدند و هر وقت روز یا شب می‌آمدند و می‌رفتند.

کار دیگری که می‌خواستم بکنم این بود که یک روز در هفته به پرستاران و کارکنان بیمارستان مرخصی بدهم و اینکه مجبورشان کنم یونیفورم بپوشند. کم‌کم، از شر پرستاران به اصطلاح تجربی خلاص شدم و پرستاران آموزش دیده استخدام کردم. بدبختانه منابع زیادی نداشتم و فقط مدرسه آمریکایی‌ها بود. بعد، دو مدرسه بسیار خوب برای آموزش پرستاران تأسیس شد. باید بگویم که مصدق سر قولش ایستاد. یک بار، سرهنگی ساعت ۱۱ شب آمد. او می‌خواست همسرش را ملاقات کند. همسرش تازه وضع حمل کرده بود. من مخالفت کردم. سرایدار آمد و گفت: «دم در دارد آبروریزی می‌کند.» گفتم: «بگذارید داخل شود.» من جلو در رفتم و با او

حرف زد. گفتم: «شما نمی‌توانید در بیمارستان اینقدر سر و صدا کنید، همسر شما تنها بیمار این بیمارستان نیست.» او گفت: «تو سگ این بیمارستان هستی. تو مدیر نیستی. من تو را از این بیمارستان بیرون می‌اندازم.» من گفتم: «خیلی خوب، هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

به این ترتیب، روز بعد او پیش مصدق السلطنه رفت و شکایت کرد که: «چرا این زن اینطور رفتار می‌کند؟» و مصدق جواب داد: «ببینید، من نمی‌توانم کاری کنم، چون حتی اگر به بیمارستان بروم، باید تسلیم قوانین او شوم.»

روز بعد، آن سرهنگ با یک دسته گل و جوراب نایلونی (که خیلی نادر بود) برگشت و گفت: «مرا ببخشید.» من جواب دادم: «ببینید، بگذارید بی‌پرده با شما حرف بزنم. شما می‌دانید که هر بیمار در طی روز نیازهای طبیعی دارد. وقتی اتاق پر از بازدیدکننده باشد، چطور می‌توان آن نیازها را برآورده کرد؟» مصدق فرد بسیار خوبی بود.

حبیب لاجوردی: چرا مصدق السلطنه آنقدر درگیر اداره بیمارستان بود؟

فاطمه پاکروان: چون او رئیس بیمارستان بود. بیمارستان نجمیه را مادرش نجم السلطنه، که شاهزاده خانم دوران قاجار و خواهر فرمانفرما (۴۸)

۴۸. عبدالحسین فرمانفرما، دومین پسر فیروز میرزا نصرت الدوله بود. در سال ۱۲۳۷ بدینا آمد و هنگامیکه در سال ۱۲۶۴ پدرش از دنیا رفت، عنوان پدرش به او رسید. برادر ارشدش در سال ۱۲۷۱ از دنیا رفت و از آن پس به لقب فرمانفرما خوانده شد. در ارتش اتریش آموزش نظامی دید و با عزت السلطنه، دختر مظفرالدین شاه ازدواج کرد. خواهر خودش حضرت علیا همسر مظفرالدین شاه بود. از سال ۱۲۷۶ تا سال ۱۲۷۸ استاندار فارس بود. مناصب مختلف او بترتیب زیر است: استاندار کرمانشاه (۱۲۸۲)؛ وزیر دادگستری (۱۲۸۵)؛ وزیر کشور (۱۲۸۸)؛ وزیر کشور (۱۲۸۹)؛ وزیر جنگ (۹۰-۱۲۸۹)؛ وزیر کشور (۱۲۹۴)؛ نخست وزیر (۱۲۹۴)

بود، بنیاد نهاده بود. و مصدق السلطنه رئیس موقوفه بود. و مردم او را می‌شناختند. او از آدمهای مهم و بزرگ کشور بود. به این ترتیب، آن سرهنگ فکر کرده بود که اگر مستقیماً پیش او برود، می‌تواند مرا از بیمارستان بیرون کند.

حبیب لاجوردی: و نقش پسرش، غلامحسین خان چه بود؟

فاطمه پاکروان: او جراح و مدیر بیمارستان بود. او رئیس بخش پزشکی بود. بیمارستان ما پزشکان دیگری نیز داشت. دکتر معاون، دکتر عدل (۴۹)، و دکتر جهانگیر و ثوقی که جزو بهترین پزشکان کشور بشمار می‌آمدند.

یک روز، دکتر معاون که جراحی زبردست بود و به دلیل ارتباطش با بیگانگان مدتی را در زندان رضاشاه گذرانده بود، عضو مجلس شورای ملی از منطقه‌ای در حوالی کرمانشاه (۵۰) شد. در آن زمان خیلی خام بودم. فکر می‌کردم که زندگی سیاسی در ایران مثل زندگی سیاسی در اروپاست. اعضای اینگونه احزاب به مجلس می‌روند و سیاست‌گذاری می‌کنند. بنابراین، از او پرسیدم: «شما وابسته به چه حزبی هستید؟» او خندید و گفت: «وابسته به جیم و دکتر مصدق.» سرنگی از جیبش درآورد و گفت: «ببینید، دکتر محمد مصدق عضو مجلس است و هر وقت کسی در برابر او بایستد یا چیزی او را خشنود نکند، او غش می‌کند.» البته، دکتر معاون به این غش اعتقاد نداشت. «بنابراین، برای هوشیار کردن او، گاهی این سرنگ‌ها را به او می‌زنم.»

بهرحال در آن زمان ذهن سیاسی نداشتم. بین قوام السلطنه (۵۱) که

۴۹. یحیی عدل، جراح برجسته و یکی از نزدیکان شاه، عضو سنا در دوره‌ی دوم، سوم، پنجم و ششم و هفتم.

۵۰. دکتر حسین معاون، نماینده کرمانشاه در دوره‌ی چهارم مجلس بود.

۵۱. احمد قوام (قوام السلطنه)، پسر میرزا ابراهیم معتمد السلطنه، در سال ۱۲۵۲

نخست وزیر شد و حزب دمکرات را پایه گذاری کرد (۵۲) و کمونیست‌ها اختلاف شدیدی وجود داشت. اول از همه، او دو یا سه وزیر کمونیست از جمله دکتر کشاورز (۵۳) را وارد کابینه خود کرده بود. (۵۴)

یادم می آید یک روز، بین اعضای دو حزب کشمکش سختی در خیابانها رخ داد. مظفر فیروز (۵۵)، که معاون نخست وزیر بود، به بیمارستان

بدنیا آمد. در ابتدا در خدمت ناصرالدین شاه بود. علاوه بر القاب منشی حضور، دبیر حضور، وزیر حضور، قوام السلطنه دارای مناصب زیر بود: معاون وزیر کشور (۸۹-۱۲۸۸)؛ معاون وزیر جنگ (۱۲۸۹)؛ وزیر جنگ (۱۲۸۹)؛ وزیر دادگستری (۱۲۹۰)؛ وزیر کشور (۹۱-۱۲۹۰)؛ وزیر کشور (۹۷-۱۲۹۶)؛ استاندار خراسان، سیستان و بلوچستان (۱۳۰۰-۱۲۹۶)؛ نخست وزیر (۱۳۰۰). وی در سال ۱۳۰۲ به جرم توطئه علیه براندازی رضاخان که در آن زمان نخست وزیر بود دستگیر شد و اموالش مصادره گردید. در سال ۱۳۰۲ به اروپا تبعید شد اما در سال ۱۳۰۷ به ایران بازگشت و تا برکناری رضاشاه (۱۳۲۰) در لاهیجان اقامت گزید. طی سلطنت محمدرضا شاه قوام نخست وزیر بود. اگرچه برخی اعتقاد دارند که او وابسته به بریتانیا بود، لیکن او به نفوذ امریکا اعتقاد داشت و عقیده داشت که این تنها وسیله نجات ایران است.

۵۲. در نهم تیر ماه ۱۳۲۵ احمد قوام در رادیو تهران نطقی ایراد نمود و تشکیل حزب دمکرات ایران را اعلام داشت. ناشر

۵۳. دکتر فریدون کشاورز، پسر محمد وکیل التجار یزدی (تاجر و نماینده مجلس)، تحصیل در فرانسه، پزشک، رهبر حزب توده، نماینده مجلس در دوره چهاردهم و وزیر آموزش و پرورش (۱۳۲۵). وی در سال ۱۳۲۷ از ایران گریخت و در روسیه، عراق و الجزایر و سویس روزگار گذراند. و کتابی تحت عنوان من متهم می‌کنم (انتشارات رواق، تهران، ۱۳۵۸) منتشر ساخت.

۵۴. قوام در کابینه ائتلافی خود که در سال ۱۳۲۴ تشکیل شد سه وزیر از حزب توده را برگزید. دکتر فریدون کشاورز وزیر فرهنگ، دکتر مرتضی یزدی وزیر بهداشتی و ایرج اسکندری وزیر پیشه و هنر و بازرگانی از حزب توده بودند.

۵۵. مظفر فیروز خواهرزاده دکتر مصدق بود. وی در سال ۱۲۸۴ در کرمانشاه بدنیا آمد و در سن شش سالگی به انگلستان فرستاده شد و در هرو و کمبریج به تحصیل پرداخت. او سردبیر روزنامه رعدامروز بود و نقش مهمی در بازگردان سید ضیا طباطبایی از تبعید در فلسطین به ایران داشت. معاون احمد قوام (۱۳۲۵) و اولین وزیر کار و

آمد و بالحنی بسیار آمرانه گفت: «در را باز کنید.» گفتم: «چرا؟» گفت: «افرادم زخمی شده‌اند و باید بستری شوند.» گفتم: «ببخشید. ما مجاز به این کار نیستیم. این نتیجه یک کشمکش خیابانی است. این بیمارستان برای جراحی و زایمان است و ما نمی‌توانیم شما را بپذیریم.» و همینطور اصرار کرد. گفتم: «خیلی خوب، صبر کنید.»

او داخل شد و ما تشکها را روی زمین انداختیم. (در زیر زمین، تشک به اندازه کافی داشتیم.) آنها را بالا آوردم و زخمی‌ها را روی آنها خواباندم. دکتر عدل را خبر کردم. در ضمن، مظفر فیروز و دستیارانش شروع به خودنمایی کردند. آن طرف بیمارستان هتل پارک بود که جای بسیار مجللی بشمار می‌رفت. فیروز به ما گفت: «بفرستید برای افراد شام بیاورند و به آنها شام بدهید.» من گفتم: «خوب، ببینید در بیمارستان بیماران ساعت ۷ بعدازظهر شام می‌خورند. می‌بینید که ما چیزی برای خوردن نداریم.» آنها جواب دادند: «خوب باید به آنها غذا بدهید.» گفتم: «اگر خیلی آنها را دوست دارید، بروید برایشان از هتل پارک غذا بخرید. آنها مستحق آن هستند.»

فیروز شروع به دستور دادن کرد. گفتم: «خفه شو! برای من مهم نیست تو کی هستی. این درگیری هم آنچنان خوشایند نیست چون تمام به اصطلاح افراد تو از پشت زخمی شده‌اند و این نشان می‌دهد که آنها شجاعت روبرو شدن را نداشته و پا به فرار گذاشته‌اند.» او مکثی کرد. می‌خواست به دکتر مصدق شکایت کند. ولی تلاشش بی‌ثمر ماند. من چیزی از سیاست نمی‌فهمیدم. پسر سومم در شرف تولد بود و من کمی ...

تبلیغات بود. بقیه عمرش را در تبعید در پاریس گذراند و در سال ۱۳۶۶ در همانجا از دنیا رفت.

بنیاد نجمیه را مادر دکتر مصدق بنیان نهاده بود. این بنیاد مالک بیمارستان نجمیه بود و این بیمارستان باید همیشه ده بیمار را بطور رایگان مداوا می‌کرد. در اصل، این بنیاد چندین خانه داشت که درآمد آن، برای مراقبت از بیماران فقیر بود. همچنین، اتاق‌های زیادی ساخته شد که به دکترهایی اجازه داده می‌شد که می‌خواستند طبابت کنند و اینکه بیماران فقیر را مجاناً مداوا کنند. این بنیاد ده تومان در روز به هر پزشک به ازای هر بیمار می‌پرداخت. یعنی سه هزار تومان در ماه.

وقتی برای بار دوم به بیمارستان برگشتم، متوجه شدم که فقط ده تخت برای مردها داریم. بالای آشپزخانه تنها جایی بود که آب گرم زیاد مصرف می‌شد. بنابراین از مصدق السلطنه درخواست کردم اجازه دهد در آنجا چند دوش بسازیم. ما به دوش احتیاج داشتیم. چون اکثر بیماران روستایی بودند و تمام بدنشان پر از شپش بود. همچنین در ایران بیماری تیفوس به خاطر لهستانی‌ها^(۵۶) شایع شده بود. لهستانی‌ها که در اردوگاه‌های روسی نگهداری می‌شدند، از ایران می‌گذشتند و در سراسر دنیا سکنی می‌گزیدند، و با خود انواع بیماری‌ها را می‌آوردند. موارد تیفوس بسیار زیاد بود و از طریق شپش شایع می‌شد و ما می‌خواستیم جلو آن را بگیریم. وانگهی اصلاً دلمان نمی‌خواست مادر جوانی در تختش شپش پیدا کند. ولی دکتر مصدق از ساختن دوش امتناع کرد.

بعد از او خواستم اجازه دهد تعداد تخت‌ها را برای فقرا زیاد کنیم چون تهران از نظر اقتصادی در وضعیت خیلی بدی بود. آدم‌های زیادی از روستاها به تهران آمده بودند و همه فقیر بودند و مخارج زندگی خیلی بالا

۵۶. منظور لهستانی‌هایی هستند که در جریان جنگ جهانی دوم به ایران پناهنده و ماندگار شدند و برخی نیز از ایران خارج شدند.

بود. و ما سر این مسأله کمی مشاجره کردیم. من گفتم: «وقتی مادرتان این بیمارستان را ساخت، تهران شهر کوچکی بود. مردم به این طرف و آن طرف می رفتند. اتومبیل نبود. من مطمئنم اگر او حالا زنده بود می فهمید که باید تعداد اتاقها را زیاد می کرد.»

او گفت: «نه، نه، نه. هیچ کاری در این رابطه نخواهم کرد.» در ضمن دو نفر مرتب از بنیاد می آمدند. یکی هر روز می آمد و اسم تمام بیمارانی که بطور رایگان درمان می شدند را می نوشت و دیگری به نوعی وکیل بود. مصدق مثل هر مالک بزرگ دیگر، کسی را داشت که مراقب املاکش باشد. وقتی این مرد می آمد همه جا را واری می کرد و مطالبی را می پرسید. کارش نوعی جاسوسی بود و من اصلاً از این کار خوشم نمی آمد. بالاخره، مصدق پی برد که این کار خوب نیست و آنها از هم جدا شدند.

دو پرستار - که خواهر بودند - در آنجا کار می کردند که اصلاً از آنها خوشم نمی آمد. یک روز به مصدق گفتم: «تو از من خواستی به بیمارستان برگردم چون خیال می کردم به من اعتماد داری.» او گفت: «بله به تو اعتماد دارم.» گفتم: «پس چرا برایم جاسوس گذاشته ای؟» او گفت: «نه اینطور نیست.» گفتم: «بله شما برایم جاسوس گذاشته اید. هرچه می خواهید از خود من پرسید.»

او جواب داد: «نه، نه. مرا ببخشید.» گفتم: «نه، از من پرسید. شما خودتان خوب می دانید که وقتی جاسوس چیزی پیدا نکند، از خود حرف درمی آورد. و اینجاست که مشکل شروع می شود.» او گفت: «خیلی خوب.» به دو پرستار گفتم: «شما اینجا کار می کنید؛ خواهش می کنم جاسوسی مرا نکنید؛ چرا اینجا جاسوسی می کنید؛ این یک بیمارستان است؛ من مدیر این بیمارستان هستم؛ هیچ فعالیت زیرزمینی در اینجا وجود ندارد.»

بعدها، فهمیدم که مصدق مثل افراد مهم دیگر مثل شاه و دیگران که نمی‌خواهم نامشان را ببرم، مخصوصاً کسانی که کمی زورگو هستند همیشه دو بازوی به اصطلاح سازمان بودند. شما این گفته مشهور قیصر امپراطور رم را شنیده‌اید که گفته: «رم (یعنی کل امپراطوری) از شنیدن نام قیصر به لرزه می‌افتد؛ قیصر از شنیدن نام زنش به لرزه می‌افتد و او و زنش از شنیدن نام بچه‌شان به لرزه می‌افتند. متوجه می‌شوید؟ من گمان می‌کنم این گفته بیانگر این حقیقت باشد که آدمهای بزرگ ضعف‌ها خاص خود را دارند (که ما نمی‌فهمیم) و اراده و اختیار خود را به دست افراد بی‌کفایت می‌سپارند. و این آدم‌ها کسانی هستند که موجب تمامی مشکلات می‌شوند.

احمد قوام السطنه

حبیب لاجوردی: قوام السطنه چطور؟ آیا او را ملاقات کردید؟

فاطمه پاکروان: بلی. او را از زمانی می‌شناسم که نخست وزیر شد. در اینجا باید بگویم که با دکتر ایران علم^(۵۷) و خواهرش توران علم و همچنین مادرش، رابطه خیلی خوبی داشتم. وقتی به ایران برگشتم، خانم امیر علم و دکتر امیر علم^(۵۸) مثل پدر و مادر خودم با من رفتار می‌کردند. خانم امیر علم بزرگ‌ترین دختر و ثوق الدوله، برادر قوام السطنه بود. و ثوق الدوله

۵۷. ایران علم در سال ۱۲۹۳ در تهران دنیا آمد. و در پاریس به تحصیل پزشکی پرداخت و استاد دانشکده پزشکی دانشگاه تهران و رییس زایشگاه بیمارستان رضا شد.
۵۸. دکتر امیرکیوان علم پسر حاج میرزا علی اکبر معتمدالوزرا، مشاور ایران در دمشق بود. امیر علم در دمشق، بیروت و لاینز درس خواند و در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شد. مدتی در ارتش به عنوان پزشک خدمت کرد و با دختر ارشد حسن و ثوق الدوله ازدواج کرد و از طریق نفوذ پدر زنش به فعالیت‌های سیاسی پرداخت. وی پزشک مخصوص رضا شاه و وزیر بهداشت بود و به تاسیس جمعیت شیر و خورشید ایران کمک کرد.

مؤدب، مهربان و خیلی خوب بود و شاعر بود در حالیکه، برادرش خیلی سختگیر و جدی بود. اولین چیزی که قوام‌السطنه انجام داد این بود که دستور داد هیچ افسر ایرانی اجازه ندارد از سفارت‌های خارجی دعوت‌نامه دریافت کند.

او را زمانی ملاقات کردم که قوام‌السطنه نخست‌وزیر بود و پسر برادرش علی وثوق در شرف ازدواج بود. در باشگاه افسران ضیافت باشکوهی برپا بود. در آن زمان، من خیلی جوان بودم.

سرلشگر حاج علی رزم‌آرا

حبیب لاجوردی: رزم‌آرا چگونه؟

فاطمه پاکروان: رزم‌آرا؟ خوب، او را از دوران دور می‌دیدم. وقتی ما برای اولین بار در پاکستان بودیم، رزم‌آرا رئیس ستاد کل بود. او بود که به همسر من تلگرام زد که به ریاست رکن دوم انتخاب شده (۵۹) و بلافاصله باید برگردد. شوهرم در پاسخ به این تلگرام گفت: «لطفاً برای اعلیحضرت توضیح بدهید که من از نظر رتبه برای این پست خیلی جوان هستم و تجربه کافی ندارم؛ و این باعث می‌شود دشمنان زیادی برای خودم بتراشم، و این دشمنی باعث وقفه در کارم خواهد بود.» با این همه، او این شغل را پذیرفت. رزم‌آرا شوهرم را خیلی دوست داشت.

زمانی که او نخست‌وزیر (۶۰) بود، من او را از دور ملاقات کردم. یادم می‌آید که قدی کوتاه و ظاهری آراسته داشت. ظاهرش طوری بود که انگار تازه از حمام بیرون آمده است. خیلی فعال بنظر می‌آمد. اما او را

۵۹. سال ۱۳۲۹

۶۰. سرلشگر حاج علی رزم‌آرا از ۵ تیر ۱۳۲۹ تا ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ یعنی زمانیکه

او را ترور کردند نخست‌وزیر بود.

نمی‌شناختم. فکر می‌کنم هرگز با او صحبت نکردم.

حبیب لاجوردی: سپهد زاهدی چطور؟

فاطمه پاکروان: نه هرگز او را ندیدم - یا شاید یکبار او را دیده باشم -
یادم نمی‌آید، یا اگر او را دیده باشم با او صحبتی نکرده‌ام.

ثریا ملکه سابق

حبیب لاجوردی: ثریا چطور؟

فاطمه پاکروان: مادر شوهرم ندیمه شمس بود و ما اغلب به دربار
می‌رفتیم. وقتی همسرم رئیس رکن دوم ارتش بود، شاه ما را به مهمانی‌های
خصوصی خود دعوت می‌کرد که معمولاً دوازده ساعت طول می‌کشید.

حبیب لاجوردی: دوازده ساعت؟

فاطمه پاکروان: بله، مثلاً اگر ساعت هشت برای صرف شام می‌رفتیم
مهمانی ساعت هشت صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه در شاهوند،
سعدآباد تمام می‌شد.

حبیب لاجوردی: جدّاً؟

فاطمه پاکروان: مهمانی بسیار کودکانه‌ای بود. می‌رقصیدیم، موسیقی
می‌نواختیم، شام می‌خوردیم و بازیهای فکری می‌کردیم. این واقعاً مثل
جشن‌های میگساری دربارهای شرق نبود. خیلی خوب بود. من از ثریا
خوشم نمی‌آمد چون آدم خیلی سرد و خشکی بود. هرگز با او حرف نزدیم
مگر یک بار که شاه و ثریا به کشور هند آمدند یعنی زمانی که ما در آنجا
بودیم. (۶۱) سه هفته ماندند و ما به همراه آنها به همه جا سفر کردیم. آنها از
طریق بمبئی هند را ترک کردند.

وقتی من و همسر من با قطار به دهلی بر می‌گشتیم، خانمی ندیمه ثریا بود. همسرش نواب رامپور و عضو مجلس هند بود. او واقعاً داشت دیوانه می‌شد. می‌گفت: «ثریا آداب نمی‌داند.» ثریا همیشه سنت شکنی می‌کرد. مثلاً جایی که باید لباس بلند و رسمی بپوشد، می‌گفت: «نه، من حوصله ندارم.» شهردار بمبئی زن بود و مهمانی ناهار برای خانمها ترتیب داده بود. در آن زمان شاه از نیروی دریایی دیدن می‌کرد. خیلی خوب یادم نیست، اما فکر می‌کنم استاندار نیز زن بود.

به هر حال، ما ایرانی‌ها تعدادمان کم بود. علاوه بر شهبانو، من و دو ندیمه فکر می‌کنم حداقل یک هزار زن آنجا حضور داشتند. شاید هم پانصد زن، درست نمی‌دانم. بعد از سخنرانی، همه منتظر شهبانو شدند تا بایستد و در جواب این سخنرانی چیزی بگوید اما او همانطور نشست. من با خانم یزدان پناه صحبت کردم. گفتم: «خانم، به علیاحضرت بگوئید سخنرانی کند.»

بعد گفتم: «علیاحضرت، آیا چیزی در جواب خواهید گفت؟» گفت: «نه.» گفتم: «خواهش می‌کنم علیاحضرت برخیزید و چیزی بفرمائید.» گفت: «چه بگویم؟» گفتم: «بفرمایید متشکرم. چند کلام بگویید. بگویید که تحت تأثیر قرار گرفته‌اید.» گفت: «نه.» بعد برخاست و رفت. بعد، طی آن سفر از بمبئی تا دهلی، شبی ندیمه گفت: «بله، او اصلاً مبادی آداب نیست. چرا او از پوشیدن لباس رسمی امتناع کرد؟ اگر او را به قصر باکینگهام دعوت کرده بودند، فکر می‌کنید هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد؟» گفتم: «خوب، آب و هوا هم بی‌تأثیر نیست.» و آن زن جواب داد: «نه، چنین چیزی نیست.» گفتم: «خوب.» بهر حال باید از شهبانو دفاع می‌کردم.

اما خیلی دلم برای ثریا می‌سوخت چون فکر می‌کنم او زنی بود که

شاه خیلی دوستش داشت؛ ولی او نمی‌توانست بچه‌دار شود.

حبیبیت لاجوردی: آیا واقعاً دوستش داشت؟

فاطمه پاکروان: بله، واقعاً دوستش داشت. مادر شوهرم قصه‌ای جالب برایم تعریف کرد. گفت: یک روز، آنها داشتند غذا می‌خوردند. نهار کوچکی می‌خوردند. ثریا سیگار می‌کشید (من خودم دیدم که سیگار می‌کشید). و شاه مثل یک عاشق جوان به نظر می‌رسید. او تمام جیبهایش را می‌گشت تا اینکه فندکی پیدا کرد. واقعاً دوستش داشت. مادر شوهرم می‌گفت: «داشتیم از زن ایده آل برای یک مرد صحبت می‌کردیم. ما از شاه پرسیدیم زیبایی ایده آل برای یک زن به نظر او چیست؟ و او گفت: خوب، من خیلی خوشبختم چون شهبانو دقیقاً زنی است که دوست دارم. و ثریا گفت: خوب، من چنین چیزی را نمی‌توانم در مورد اعلیحضرت بگویم.» واقعاً نمی‌دانم ثریا این حرف را به شوخی گفت یا جدی، اما مادر شوهرم خیلی خیلی عصبانی بود. و ثریا رفت و آن کتاب احمقانه^(۶۲) را نوشت. واقعاً احمقانه.

حبیب لاجوردی: اما همینطور که می‌دانید کسانی هستند که می‌گویند، ثریا شهبانوی خوبی بود و ادعا می‌کنند که بعد از طلاق بود که شاه به گمراهی کشیده شد.

فاطمه پاکروان: آنها باید چنین چیزی را ثابت کنند. نمی‌دانم، موضوع این است که وقتی ثریا شهبانو بود خیلی محبوب بود، چون ایرانی‌ها نسبت به زیبایی خیلی حساس هستند. او زیبا بود. من از آدمهای سرد بدم می‌آید. در واقع، او خیلی خجالتی بود. یادم می‌آید وقتی در بمبئی بودیم، ما در پونا برای صرف نهار دیگری برای خانم‌ها رفتیم. او خیلی خجالتی

۶۲. زندگی من، ثریا اسفندیاری، لندن، انتشارات آرتور بارکر، ۱۹۶۳

بود. فکر نمی‌کنم متکبر بوده باشد، خجالتی بود. چیز دیگری که می‌دانم این است که او از ملکه بودن بدش می‌آمد.

حبیب لاجوردی: از ملکه بودن بدش می‌آمد؟

فاطمه پاکروان: مادر شوهرم می‌گفت که ثریا چندین بار سعی کرده بود، شاه را متقاعد کند از تخت سلطنت کناره‌گیری کند و به خارج بروند.

حبیب لاجوردی: واقعاً؟

فاطمه پاکروان: بله، اصلاً از ملکه بودن خوشش نمی‌آمد. باید بگویم از زندگی دربار و تمام دسیسه‌های مربوط به آن بدش می‌آمد. شاه برادران و خواهران زیادی داشت. این برای شاه خوب نبود. اصلاً خوب نبود.

بنابراین، فکر می‌کنم ثریا لایق ترحم بود چون نمی‌توانست برای شاه فرزندی به دنیا آورد. چیز دیگری که می‌دانم این است که او نسبت به دختر شاه، شهناز^(۶۳) اصلاً مهربان نبود. برای کسانی که می‌دانستند، این امر خیلی خوشایند نبود. شاه خیلی دخترش را دوست داشت. من شاهد بودم. بعد، شهناز از چشم او افتاد. او کاملاً شهناز را کنار گذاشت، چون ثریا از او خوشش نمی‌آمد و این هم خیلی خوشایند نبود.

محیط دربار شاهنشاهی

حبیب لاجوردی: دربار چطور بود؟ شایعه و داستان در این رابطه زیاد است، اما کسی واقعاً آن را توصیف نکرده است.

فاطمه پاکروان: بگذارید چیزی بگویم. اخیراً با عده‌ای مشغول

۶۳. شهناز پهلوی، از همسر اول شاه یعنی فوزیه بود. شهناز در سویس درس خواند و در ۱۷ شهریور ۱۳۳۶ با اردشیر زاهدی ازدواج کرد و از او صاحب دختری به نام مهناز شد. لکن این ازدواج دیری نپایید و به طلاق منجر شد. شهناز در دهه‌ی ۵۰ با خسرو جهانبانی ازدواج کرد.

صرف نهار بودم که خیلی به دربار نزدیک بودند و چیزهایی گفتند که مرا بسیار متحیر ساخت. بعد از من پرسیدند: «شما کجا بودید؟ چرا این چیزها را نمی‌دانید؟» من جواب دادم: «من در تمام مدت عمرم کار می‌کردم. بعد هم بچه‌دار شدم.» بچه‌ها قبل از اینکه من به سرکار بروم از خانه خارج می‌شدند، اما من وقتم را صرف کار و دوستان نزدیکم می‌کردم. من از آن دست آدمها نبودم. دوست داشتم لباسهای زیبا به تن کنم و به مجلسی یا ضیافتی مهم و یا به سفارت بروم. از زندگی اجتماعی خوشم می‌آمد. و همسرم هرگز راجع به کارش با من بحث نمی‌کرد مگر درباره چیزهایی که همه می‌دانستند.

این کار برای امنیت خودم بود و همچنین برای اینکه ما موضوعات دیگری برای بحث و گفتگو داشتیم. بعد، به آن زن‌ها گفتم: «ببینید، من همیشه کار می‌کردم. من هرگز مورد اعتماد مردم نبودم چون هرگز از شایعه‌سازی خوشم نمی‌آمد.» همانطور که یکی از دوستان انگلیسی من می‌گفت: «شایعه‌آبدار خوب است ولی شایعه‌سازی و متهم کردن مردم بد.» یادم می‌آید یک روز وقتی هنوز خیلی کم‌تجربه بودم، یکی از دوستانم گفت: «خوب از کجا می‌دانی که فلانی با فلانی هم‌خوابی ندارد؟ مگر تو در این شهر زندگی نمی‌کنی؟» گفتم: «مگر تو آنجا بودی و همه چیز را به چشم خود دیدی؟» و توضیح دادم: «بسته به اینکه چه کسی نگاه می‌کند، تو می‌توانی خود را در وضعیتی بیابی که می‌توان برداشت بد یا خوبی از آن کرد.»

علاوه بر این، من از شایعه‌پراکنی تنفر داشتم. یادم می‌آید چند ماه قبل از انقلاب به عده‌ای از دوستانم گفتم: «ببینید، شما به آیت‌ا... خمینی خدمت می‌کنید چون مثل طبل هستید. او بر شما می‌کوبد و شما از خود صدا در می‌آورید.»

بنابراین، از تمام شایعات سر در نمی‌آوردم. حرفهای مادر شوهرم یادم بود. او اغلب به دربار می‌رفت. من هر دو هفته یکبار به دیدن شمس می‌رفتم. او ضیافتی می‌داد که همراه با سخنرانی و موسیقی بود. تنها زمانی که ما صمیمی بودیم وقتی بود که همسرم در زمان مصدق رئیس رکن دوم ارتش بود.

حبیب لاجوردی: زمانی که سرلشگر پاکروان رئیس سازمان امنیت بود چگونه؟

فاطمه پاکروان: خوب، از سال ۱۳۲۷ غالباً به دربار می‌رفتم. دربار بسیار رسمی شده بود.
حبیب لاجوردی: لطفاً توضیح بدهید.

فرح پهلوی، دوران اول

فاطمه پاکروان: دربار خیلی رسمی شده بود. بگذارید نمونه کوچکی را برایتان ذکر کنم. اولین سفر خارجی شهبانو فرح با شاه (۶۴) برای افتتاح یک نمایشگاه هنری در پاریس بود: «هنر ایرانی ... هفت هزار سال هنر». سعیده دختر بزرگ من در آن زمان در پاریس دانشجوی بود. و پرویز عدل مشاور امور مطبوعاتی، مسئولیت این دیدار را بر عهده داشت و چون دخترم را خیلی دوست داشت از او درخواست کرد در موزه‌ای که نمایشگاه برگزار می‌شد، یکی از میزبانان باشد. شهبانو کمی سنش بیشتر بود. آنها همیشه با اختلاف دو سال در مدرسه درس می‌خواندند.

شهبانو آمد و گفت: «سعیده تویی؟» او خیلی مهربان بود. به

۶۴. اولین سفر خارجی فرح نبوده است. قبلاً با شاه به کشورهای نروژ و ایتالیا مسافرت کرده بود. این سفر اولین سفر رسمی محمدرضا و فرح به فرانسه بود. ۱۸ مهر ۱۳۴۰

جهانبانی (۶۵) گفت: «من دلم می‌خواهد سعیده پاکروان در تمام ضیافت‌ها غیر از ضیافت قصر رئیس جمهور فرانسه شرکت کند.»

وقتی به ایران بازگشتند، رسم این بود که تمام افسران به فرودگاه بروند و به شاه و شهبانو خوشامد بگویند. او داشت با کسی دست می‌داد. بعد از اینکه با من دست داد، گفت: «وقتی در پاریس بودم، غالباً سعیده را می‌دیدم.» گفتم: «بله علیاحضرت خیلی هم به او محبت کردید.»

وقتی شهبانو دانشجوی جوانی بود، هر وقت همسرم به پاریس می‌آمد، او را برای شام همراه مادام هلیو رئیس انجمن ایران - فرانسه بیرون می‌برد. هر وقت همسرم را می‌دید به او چشمک می‌زد و می‌گفت: «یادت هست زمانی دانشجو بودم، حالا شهبانو هستم.»

قبل از اینکه او شهبانو شود، یادم هست که همسرم می‌گفت: «راستی با مادام هلیو و فرح شام خوردم.» و من می‌گفتم: «آه، حالش چطور است؟» می‌گفت: «خیلی حرف نزد. فکر می‌کنم از دیدن یک سرلشگر با موی سفید تحت تأثیر قرار می‌گرفت. ولی خیال می‌کنم او شخصیت بسیار قوی داشته باشد.» و این قبل از زمانی بود که او شهبانو شود.

اما بعد از آن، او اجازه نداشت با کسی حرف بزند. وقتی ملکه انگلستان در یک دیدار رسمی به ایران آمد، بعد از صرف شام، او و شاهزاده فیلیپ قاطی مردم شدند. بعد، از سفیر انگلیس شنیدم که گفت: «تمام اعضای خانواده سلطنتی با مردم دیدار و گفتگو می‌کنند تا این احساس را برانگیزانند که مثلاً آنها بگویند «من با شاهزاده خانم مارگارت یا ملکه یا شاهزاده فیلیپ حرف زدم.»

و شاه خیلی از این مسأله تأثیر پذیرفت و بعد از این جریان، او هم با

مردم دیدار و گفتگو می‌کرد. اما همیشه بین خود و ایرانی‌ها فاصله‌اش را حفظ می‌کرد.

حبیب لاجوردی: آیا این مسأله بعد از سال ۱۳۳۷ بود؟
فاطمه پاکروان: بله، این در دهه ۴۰ بود یعنی بعد از آنکه ملکه الیزابت آمد. (۶۶)

حبیب لاجوردی: شما گفتید که بعد از ۱۳۳۷، دربار خیلی رسمی شد؟

فاطمه پاکروان: بعد از سال ۳۸-۱۳۳۷ دربار خیلی رسمی شد. بعد شنیدم که حسین لقمان ادهم^(۶۷) را به دربار انگلستان فرستاده بودند تا تشریفات واقعی دربار را یاد بگیرد و آنها واقعاً این مسأله را رعایت می‌کردند. دربار خیلی رسمی و جدی شد. من از تشریفات درباری خوشم نمی‌آمد. نه، نکته جای دیگری است. نباید فراموش کنیم که ما انسان هستیم و فکر می‌کنیم می‌توانیم به شخصی احترام بگذاریم برای اینکه قوانینی وجود دارد و ما را پایبند می‌کند، همین و بس. سؤال دیگری هست؟

اشرف پهلوی

حبیب لاجوردی: آیا مایلید راجع به اشرف پهلوی چیزی بگویید؟
فاطمه پاکروان: خواهرم با اشرف رابطه خوبی داشت و او را بهتر می‌شناخت. وقتی شمس معاون صلیب سرخ ایران بود (خود شاه رئیس صلیب سرخ بود) علیرغم میل برادرش با آقای پهلبد ازدواج کرد. بنابراین، اول از تمام امتیازات محروم شد؛ و معاونت صلیب سرخ به اشرف سپرده

۶۶. ملکه الیزابت در تاریخ ۶ اسفند ۱۳۳۹ به ایران آمده است.

۶۷. دکتر حسین لقمان ادهم، پسر لقمان‌الدوله (پزشک)، پزشکی خواند و نماینده‌ی مجلس از دوره‌ی نهم تا دوره‌ی نوزدهم بود.

شد.

من عضو صلیب سرخ بودم و تا زمانی که شاه خواهرش را بخشید و شمس به ایران بازگشت، در آنجا بودم. شاه می‌خواست معاونت صلیب سرخ را به او بدهد.

بالاخره، من رفتم. یادم نیست من به اشرف گفتم یا از کس دیگری خواست بگویند که «من نمی‌توانم در این منصب دروغین باقی بمانم. مادر شوهرم ندیمه شمس است. من پیش شما هستم. اگر اتفاقی بین شما دو تن بیفتد، احساس خواهید کرد که این در دسر یا به خاطر من و یا به خاطر مادر شوهرم بوده.»

اشرف خیلی نازنین بود. باید بگویم که وقتی مسؤول سازمان جلب سیاحان شدم متوجه شدم او چقدر نازنین است. خیلی دلش می‌خواست من با همسرش دکتر بوشهری که یک شرکت خصوصی داشت همکاری کنم. او واقعاً نازنین بود.

بعد، وقتی به پاریس آمدیم، سعی می‌کرد راه را هموار کند. می‌دانست که ما با دسیسه‌های دربار آشنا هستیم. بنابراین، چندین بار به من گفت که این کار یا آن کار را بکن و مراقب باش. او واقعاً نازنین بود. حالا او در تبعید است.

واقعاً دلم برایش می‌سوزد چون فکر می‌کنم کتابی که او نوشته «چهره‌ها در آینه» کتاب زیبایی است. بدبختانه، در همه موارد صادقانه برخورد نکرد، چون فکر می‌کنم هیچ کس واقعاً همیشه راستگو نیست. او پسرش شهریار^(۶۸) را از دست داد. او برادرش را از دست داد. او مادرش را از

۶۸. شهریار شفیق، پسر اشرف پهلوی، افسر نیروی دریایی بود که در پاریس در تاریخ شانزده آذر ۱۳۵۸ به قتل رسید.

دست داد. می‌گویند مادرش را مومیایی کردند. مهم نیست. البته، برادرش را هم مومیایی کردند. از زمان انقلاب به این طرف او را ندیده‌ام اما شنیده‌ام به ایرانی‌ها از نظر مالی خیلی کمک می‌کند.

به نظرم چیزی که انکارناپذیر است شجاعت اوست. او را متهم به این می‌کنند که پول دزدیده اما یکی از دوستانم برایم چیز جالبی تعریف کرد. او گفت وقتی مصدق نخست‌وزیر بود، از شاه خواست تا خواهرش را از ایران بیرون کند و عملاً بدون هیچ پولی او را از ایران بیرون کردند. شهریار، بچه بود و در سوئیس تحت درمان بود. آنها شک برده بودند که شهریار به بیماری سل دچار است. و مصدق این پول را قطع کرد تا اینکه مطمئن شدند که او واقعاً بیمار است.

به هر حال، آن دوست من که خیلی به اشرف نزدیک بود گفت که یک روز برای دیدن او به هتل کوچکی در پاریس رفته و دیده است که او چند جواهر ارزان قیمت روی تخت گذاشته بود. به دوستم گفت: «بین از خانه خود مثل یک کلفت رانده شدم. حتی اجازه ندادند و سایلم را بردارم. این تمام چیزی بود که توانستم بردارم و دوستم در پاریس به من کمک مالی می‌کند چون اصلاً پولی ندارم. اما جلوی شما قسم می‌خورم که اگر وضعیت برگردد آدم بسیار ثروتمندی شوم.»

چیزی که مردم همیشه فراموش می‌کنند این است که هیچ کدام از خانواده سلطنتی تحصیل درست و حسابی نکرده‌اند. باید بدانید که اشرف زنی خودساخته بود. (این را در کتابش می‌گوید.)

پدرش دلش نمی‌خواست اشرف به دانشگاه برود. او واقعاً باهوش است. فرانسه را خیلی خوب یاد گرفت. خیلی چیزها یاد گرفت. انگلیسی را هم خیلی خوب یاد گرفت. او واقعاً مشتاق بود، چون می‌خواست به برادرش

خدمت کند. به هر حال، قصه غم‌انگیزی است. من در اینجا قضاوت نمی‌کنم، چون فکر می‌کنم راجع به کسی که تا این حد رنج کشیده نباید قضاوت کنیم.

فرح پهلوی، دوران بعدی

حبیب لاجوردی: شهبانو فرح چطور؟

فاطمه پاکروان: شهبانو فرح. او را از کودکی می‌شناسم. پدر و مادرش را خوب می‌شناختم. او تنها فرزند خانواده بود. به نظرم این مسخره است که پدرش او را تاج سرم می‌خواند و اسم واقعی مادرش تاج‌الملوک بود یعنی، تاج پادشاهان؛ واقعاً نمی‌دانم.

اولین برداشت من این بود که او را در ایران دوست دارند. از زمانی که او ملکه شد جز یک بار او را به شکل غیررسمی ندیدم. نه، داشت یاد می‌رفت که او به پاکستان آمد. آنها چند بار آمدند.

اولین باری که آمد او و شاه در خانه‌ای که برایشان مهیا کرده بودند ماندند. او مرا دعوت کرد و ما کمی حرف زدیم. او عاشق درخت بود و از من راجع به درختان زیبا در پاکستان سؤالاتی پرسید. او راجع به چیزهای دیگر نیز سؤال کرد. اما من هرگز با او رابطه نزدیکی نداشتم، بنابراین واقعاً نمی‌توانم چیزی بگویم.

مادرش را در پاریس می‌بینیم. فرح را تیر ماه سال گذشته (۱۳۶۱) دیدم. این اولین باری بود که بعد از انقلاب یکدیگر را دیدیم و گریه کردیم. او مرا بوسید؛ من هم او را بوسیدم. ما گریه کردیم. بعد، گفت که می‌خواهد در کنار بچه‌ها سالها زندگی کند. او دلش نمی‌خواست در مسائل دولتی دخالت کند

دلش می‌خواست در فرانسه زندگی کند، چون مردم فرانسه همیشه با او مهربان هستند. به او گفتم: «شما که ملکه آنها هستید. آنها همیشه شما را فرح دیبا صدا می‌کنند.» او خندید و گفت: «بله.» او فرانسه را دوست دارد. مردم می‌گویند که تمام این جشن‌ها، اتفاقات بزرگ را پایه‌گذاری کرد تا اینکه مردم به تنگ آمدند، مراسم تاجگذاری، تخت جمشید. یادم می‌آید صحبت از برگزاری جشن دو هزار و پانصد ساله در ایران بود. من عضو انجمن کوچکی بنام تشریفات بودم. هر هفته جلسه داشتیم و هرگز به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم. همیشه نقشه‌هایمان را عوض می‌کردیم. بالاخره، گمان می‌کنم همه موافقت کردیم این اتفاق بزرگ و مهم را در تاریخ با ایجاد کنگره بزرگ شرق‌شناسان در ایران جشن بگیریم. بعد به پاکستان رفتم و آنها نقشه را عوض کردند.

آقای بوشهری را به یاد دارم. منظورم آقای امیر همایون^(۶۹) است، پیرمردی که رئیس جلسه ما بود. یک روز به او گفتم: «به اعلیحضرت بگویند که، چنین و چنان فکر می‌کنیم.» او گفت: «بله، به اعلیحضرت بگویم که شما می‌خواهید چنین و چنان کنید؟ هرگز.» گفتم: «ببیند آقای بوشهری، اگر اعلیحضرت می‌خواستند همه چیز را خود راست و ریست کنند، چرا باید انجمن تشکیل می‌دادند. اگر او خواستار انجمنی است، به خاطر این است که ما باید پیشنهاد بدهیم.» و او گفت: «نه، نه، نه، هرگز چنین کاری نخواهیم کرد.»

واقعاً نمی‌توانم بگویم فرح دیبا چه جور آدمی است. مطمئنم که او

۶۹. جواد بوشهری ده‌دستی (امیرهمایون)، دومین پسر حاج آقا محمد معین‌التجار بود. امیرهمایون در تهران و اروپا تحصیل کرد و با دختر حاج امین‌الضرب ازدواج نمود. مدتی را در اروپا بسر برد و در سال ۱۳۲۲ به ایران بازگشت. در سال ۱۳۲۶ وزیر پست و تلگراف، در سال ۱۳۲۷ وزیر کشاورزی و در سال ۱۳۳۰ وزیر راه بود.

ناشکیبا بود. یادم می‌آید که یک روز قبل از اینکه به پاکستان برویم او را دیدیم. او گفت: «خیلی مشتاقم به اعلیحضرت کمک کنم. دلم می‌خواهد ایران، تاریخمان، تمدنمان، هنرمان را جهانی کنم. اما اغلب خیال می‌کنم مردم حرفهای مرا گوش نمی‌دهند. نمی‌دانم چرا.» ببینید، مردم واقعاً نمی‌فهمیدند چه می‌خواهند. اگرچه من آدم واقع‌بینی بودم، خیال می‌کنم او هرگز اجازه نمی‌داد بچه‌هایم به مدرسه‌ای مجزا بروند. شاهزاده حتماً باید به مدرسه دولتی می‌رفت. او باید کتک می‌خورد و کتک می‌زد.

یادم می‌آید یک روز، جلوی نزدیکان او از مدرسه ایراد گرفتم: «بله، خوب، اما شما می‌دانید که در این مدرسه بچه‌آشپز و باغبان درس می‌خوانند.» گفتم: «ببینید، آنها هنوز بچه‌های باغبان یا آشپز دربار هستند. او باید با آدمهای واقعی غیر از محیط دربار نشست و برخاست کند. او باید به مدرسه دولتی برود. او باید دوستانی غیر از محیط دربار داشته باشد.» فکر می‌کنم این اشتباه بود. نمی‌دانم راجع به او چه بگویم چون او خیلی محبوب بود. آنچه برایم جالب است چیزی است که آنها می‌گویند: «بله، آیت... خمینی در اواسط ۱۳۵۰ شروع به شورش کرد.» آنها اشتباه می‌کنند. تبلیغ علیه خانواده سلطنتی خیلی زودتر از آن بود. وقتی شهبانو در جنوب شهر، اولین فرزندش را به دنیا آورد، من نگران بودم. گفتم: «خدایا، شاید بگویند این بچه‌اش نیست.» خوشبختانه بچه آنقدر شبیه پدرش بود که آنها چنین چیزی نگفتند. اما عشق نسبت به خانواده سلطنتی را به یاد دارم. یادم می‌آید یک کارگر بنا را دیدم، یکی از همین روستایی‌ها که از آن طرف آمد و گفت: «خانم، خانم.» من خیال کردم او گداست یا اینکه اتفاقی افتاده. گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟» و دیدم که ماشین‌ها چراغشان روشن است و بوق می‌زنند. کمی دقت کردم. گفتم: «موضوع چیه؟» گفت: «خانم، پسره، پسره.»

گفتم: «خوش به حالت.» فکر کردم او پسر دار شده. گفتم: «نه خانم، شاه پسر دار شد.» مردم از این خبر خیلی خوشحال شده بودند. بعد، شروع به شایعه پراکنی کردند. آدمهایی بودند که شایعه پراکنی می کردند. یادم می آید که می گفتند شاهزاده جوان کر و لال است. همسرم در آن زمان سازمان امنیت را اداره می کرد^(۷۰) و هفته‌ای دوبار با شاه ملاقات داشت. بعد از اینکه در کاخ سعدآباد با شاه ملاقات کرد، گفت: «این بار، پسر کوچک روی زانوی پدر بود و فرانسه حرف می زد.» اگرچه من می دانستم که او لال نبود، از همسرم پرسیدم: «پس لال نیست؟» گفت: «یعنی چه؟» گفتم: «نمی دانی؟ تو رئیس سازمان امنیت هستی آنها شایع کردند که شاهزاده نمی تواند حرف بزند، دستانش مثل دست اردک است و اینکه گوش های فرح آنقدر بزرگ است و باید آنها را کند.» آنها واقعاً شایعه های عجیب و غریبی ساخته بودند.

و البته آنها را پخش می کردند. این شایعه ها در میان بالاترین مقام دولت تا پایین ترین فرد جامعه پخش می شد و کم کم شاخ و برگ می گرفت و بزرگ می شد. شایعه بسیار فراوان بود. همیشه آمادگی باور کردن هر چیزی را داشتیم. من همیشه می گویم: «یادتان نرود که ما کشور قصه های هزار و یک شب هستیم.» ما قصه را دوست داریم مخصوصاً وقتی در رابطه با پادشاه، ملکه یا شاهزاده خانم ها باشد.

حسین علاء

حبیب لاجوردی: آیا تا بحال با آقای حسین علاء ملاقات کرده اید؟
فاطمه پاکروان: بله، چند بار. ببینید، حسین علاء همیشه نیروی ذخیره

بود. هر وقت دولت دچار نابسامانی می شد تا پیدا کردن نخست وزیر جدید، او را جانشین می کرد. او آدم خیلی خوبی بود. در سالهای آخر عمر همسرش، رابطه خیلی خوبی با او پیدا کردم و همچنین با مادرش. او آدم بسیار مؤدب، فرهیخته و خوبی بود.

حبیب لاجوردی: آیا می دانید تحت چه شرایطی وزارت دربار را ترک کرد؟

فاطمه پاکروان: نمی دانم، واقعاً نمی دانم. واقعاً یادم نیست. چیزی که باید بگویم این است که اگر می خواستم با او حرف بزنم یا موضوعی را با او در میان بگذارم، او هرگز واکنش نشان نمی داد.

او معمولاً آدمی نبود که با زنی به سن و سال من بحث کند. او به گذشته ها تعلق داشت. و اصلاً باورم نمی شود که او علیه شاه قصد دسیسه داشته. (۷۱) نمی دانم، سال ۱۳۴۱ یا ۴۲ بود.

حبیب لاجوردی: سال ۱۳۴۲ بود.

فاطمه پاکروان: نمی دانم، واقعاً نمی دانم.

منوچهر اقبال

حبیب لاجوردی: و دکتر اقبال چطور؟ آیا او را می شناختید؟

فاطمه پاکروان: او را خیلی خوب می شناختم. او مرا خانم خانم ها صدا می زد.

دکتر اقبال متخصص بیماری های انگلی بود. او بیمارانش را به بیمارستان نجمیه می آورد. با او شوخی می کردم چون وزیر پست و تلگراف

۷۱. بعد از قیام ۱۵ خرداد و در جریان وقایعی که منجر به بازداشت امام خمینی (ره) می گردد، حسین علاء که وزیر دربار بود به همراه عبدا... انتظام و سردار فاخر حکمت به نزد شاه رفته عواقب سیاست دولت علم را خاطر نشان ساختند.

بود و بعد تصدی وزارت خانه‌های دیگری را داشت (۷۲) که هیچ ارتباطی با تخصص او نداشت. نمی‌توانم بگویم به عنوان نخست‌وزیر کار ویژه‌ای انجام داده باشد اما لااقل، کشور را صحیح و سالم نگه داشت. به هنگام نخست‌وزیری او (فکر می‌کنم دوبار نخست‌وزیر شد) (۷۳) مردم احساس امنیت می‌کردند، منظورم تمام اقدار جامعه است، نه فقط طبقه مرفه. همه چیز خوب پیش می‌رفت. خیلی خوب او را می‌شناختم. من خوشحالم که او قبل از آغاز مشکلات درگذشت، چون او عاشق کشورش و خدمت به جامعه بود. البته جاه‌طلب هم بود. یقیناً این طور بود. یادم می‌آید با حسنعلی منصور دعوی سختی داشت. در یک جلسه در باشگاه افسران، نزدیک بود به کتک‌کاری برسد. چند روز بعد در سفارت فرانسه جشن شامی بود و من کنار او نشستم. او دعوی سختشان را توضیح داد و گفت: «ببینید، من منصور را تربیت کردم. او زیر دست من اینطور شد. حالا چطور جرأت می‌کند جلو جمع با من اینطور حرف بزند؟» بعد از شام، مرا به کناری روی یک کاناپه‌ای کوچکی برد و تمام مدت از قانون با من حرف زد. خیلی دست‌پاچه بودم چون فکر می‌کردم: «خدایا، آنها خیال می‌کنند که من دارم راجع به شغل همسرم با او حرف می‌زنم.»

همه مواظب بودند که نزدیک من نیایند. او گفت: «نمی‌توانم تحمل کنم اینطور مرا خوار و حقیر کنند. من در این کشور منصب‌های بزرگی داشته‌ام.» روز بعد، جزوه‌ای را برایم به سه زبان انگلیسی، فرانسه و فارسی

۷۲. منوچهر اقبال از سال ۱۳۲۳ پست‌هایی مختلف وزارت داشته است ولی هیچگاه وزیر پست و تلگراف و تلفن نبوده است. در زمان وی لایحه تشکیل سازمان امنیت (ساواک) به اجراء در آمد.

۷۳. وی از ۱۴ فروردین ۱۳۳۶ تا ۶ شهریور ۱۳۳۹ نخست‌وزیر بوده است.

فرستاد که در آن فهرستی از خدمات، کارها و چیزهایی از این قبیل بود. بعد از آن جلسه در اتومبیل من و همسر من به تجزیه و تحلیل حوادث آن روز پرداختیم. من تمام حرفهای دکتر اقبال را به او گفتم. او گفت: «نه، نه، نه، او در این کشور هیچ مقام و منصبی نداشت. او هرگز رئیس ستاد ارتش نبوده.»

اختلاف نظر در مورد افزایش قیمت بنزین

این اختلاف نظر با منصور بر سر افزایش ناگهانی قیمت نفت و بنزین در اوسط زمستان در گرفت.^(۷۴) همسر من نیز عصبانی شده بود. او پیش شاه رفت و گفت: «شما چطور می توانید به آنها اجازه دهید قیمت نفت و بنزین را دو برابر کنند وقتی سه چهارم مردم این کشور غذای روزانه شان را با نفت گرم می کنند، و از وسیله نقلیه شان استفاده می کنند؟»

اقبال طی نشستی که در تهران برگزار شد، به من گفت که به حسنعلی منصور گفته است: «فکر می کنم شما کمی زیاده روی کرده اید. آیا فکر نمی کنید باید به من به عنوان رئیس شرکت ملی نفت^(۷۵) تلفن می زدید تا به شما بگویم که این افزایش درست است یا نه؟»

حبیب لاجوردی: منظور تان این است که قیمت سوخت بدون اطلاع

رئیس شرکت ملی نفت و رئیس سازمان امنیت افزایش یافت؟

فاطمه پاکروان: نه، نه، چون همسر من گفت: وقتی شاه، او را دیده، از او پرسیده: «تو با نخست وزیر چه کرده ای؟ تقریباً با چشمان گریان اینجا آمد.» و حسن نیز در جواب گفته: «خوب با او مشاجره سختی داشتم.» منصور به من می گفت: «خانم، من عاشق همسر تان هستم. اگر زن بودم او را

۷۴. اواخر پائیز دولت منصور سیاست مالیاتی تازه ای اعلام داشت که براساس آن بهای هر لیتر بنزین در داخل مملکت به ۱۰ ریال افزایش یافت.

۷۵. در سال ۱۳۴۲ به این سمت رسیده بود.

از چنگ شما در می آوردم.» خوب این هم یک نوع تعریف بود. همسرم پیش منصور رفت و دعوی سختی کرد. به او گفتم: «من مسؤول امنیت این کشور هستم. آیا می دانی امنیت تا چه حد به سلامت مردم بستگی دارد؟ و اینجا تو وسط این زمستان سخت می روی و قیمت نفت و بنزین را دو برابر می کنی؟ می خواهی مردم انقلاب کنند؟»

آخر می دانید، مردم خیلی عصبانی بودند. راننده های تاکسی می گفتند: «با یک قاشق خونشان را می خوریم.»^(۷۶) و عاقبت توسط فداییان اسلام به قتل رسید. ظاهراً در این مورد کسی نقشی به اخوان المسلمین نمی دهد.^(۷۷)

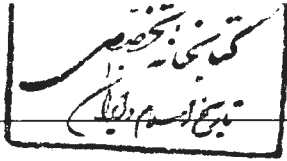
حبیب لاجوردی: برایم سخت است باور کنم که چنین تصمیمی بدون مشورت مسؤولین اتخاذ شده باشد. آیا واقعاً در ایران همیشه وضع به همین منوال بود؟

روی کارآمدن تکنوکرات ها

فاطمه پاکروان: نه، واقعاً اینطور نبود. البته، در مورد منصور چرا. منصور خیلی دوست داشت نخست وزیر شود. خیلی، این تکنوکرات ها را کُت دوچاک می خواندند. با زیرکی این مسئله را پخش کردند که دوره سیاستمداران قدیمی - فرازنگان و دانایان - به پایان رسیده است. کشور باید در مسیر اقتصادی و فنی بوسیله تکنوکرات ها اداره شود. باید به یاد داشت که او کارشناس اقتصادی بود. بنابراین، او و دوستانش کار را شروع کردند.

۷۶. اشاره به اعتصاب گسترده رانندگان تاکسی در اعتراض به افزایش قیمت مواد سوختنی در همان سال دارد.

۷۷. برای اطلاع بیشتر بنگرید به ناگفته ها (خاطرات شهید حاج مهدی عراقی) موسسه خدمات فرهنگی رسا. ۱۳۷۰ صفحات ۲۰۸ تا ۲۱۳



نمی‌خواهم بگویم که این نقشه‌ای از پیش تدوین شده بود. اما اعتقاد داشت که افرادی مثل اقبال و علاء بازمانده گذشته بوده و خیلی مطیع اراده شاه هستند. این به این معنا نبود که آنها انقلابی بودند.

جالب است که همه در کشور، البته کمتر خود چپی‌ها، به اینکه عقاید چپی دارند به خود می‌بالند. احساس می‌کنند خیلی روشنفکر هستند. آنها روشنفکر نیستند بلکه قربانی تبلیغات فراوان هستند.

به هر حال، آدم‌های منصور این شعار را شایع کردند که: «فضا را برای نسل جوان باز کنید. زمان شما سر آمده. حالا همه خواستار نخست‌وزیری منصور بودند و شاه هیچ نظری نداشت. شاه ظاهراً با آنها بود. البته شاه عاقل‌تر بود. او خوب می‌دانست که تغییر و تحول ناگهانی می‌تواند خیلی خطرناک باشد.

افزایش قیمت فرآورده‌های نفتی

به این ترتیب، همسرم و همه موافقت کردند که قیمت فرآورده‌های نفتی خیلی پایین است که این منصفانه نبود اما آنها جرأت افزایش قیمت نفت و بنزین را نداشتند چون طرفداران مصدق این حرف را پخش کرده بودند که اگر ما نفت را ملی کنیم، هر ایرانی یک گالن نفت و کلتی پول خواهد گرفت. به این ترتیب، قیمت همه فرآورده‌های نفتی واقعاً در ایران کم بود. اما باید زمان را در نظر گرفت. اگر این کار را وسط تابستان انجام داده بودند مردم آنقدر عصبانی نمی‌شدند. اما در وسط زمستان نه.

به هر حال منصور باید نظرش را عوض می‌کرد. بنابراین فرمان صادر کرد. اما این تأثیر خیلی بدی گذاشت و او خود را در خطری جدی قرار داد. البته نه برای مسأله نفت بلکه برای اینکه او زیادی متجدد بود. و فداییان

اسلام که در دوره سلطنت شاه آدمهای زیادی را ترور کرده بودند، تصمیم گرفتند که او را نیز ترور کنند.

ترورهای دهه ۱۳۵۰

حبیب لاجوردی: در حدود سالهای ۱۳۴۹ و ۵۰ شما کجا بودید؟
فاطمه پاکروان: در پاریس.

حبیب لاجوردی: اگر درست یادم باشد، این زمانی بود که آدم‌های زیادی در ایران ترور شدند. بعد ما فهمیدیم که این ترورها کار مجاهدین و چریک‌های فدایی خلق است. حالا، با توجه به اینکه همسران چند سالی رئیس سازمان امنیت بود، آیا به این حوادث اهمیتی می‌داد؟ آیا از این حوادث ناراحت می‌شد؟ آیا به این حوادث فکر می‌کرد؟

فاطمه پاکروان: البته، اولاً به این دلیل که او یک میهن‌پرست واقعی بود و متأسفانه این مسأله را من دیر متوجه شدم. فکر می‌کردم او هم مثل من یا هر کس دیگر مملکتش را دوست دارد. اما عشق او نسبت به میهنش فراتر از این بود. برای او سرباز بودن افتخار بود، چون به کشور و مردمش خدمت می‌کرد.

او یک نظامی بود. به معنی واقعی کلمه، یک سرباز بود. او خیلی نگران بود. همه چیز را خوب می‌دانست. او کارشناس مسائل براندازی حکومت بود. این موضوع را از نزدیک مورد مطالعه قرار داده بود، چون به عنوان نماینده شاه و دولت ایران در فرانسه، دائماً از او پرسیده می‌شد. اگرچه در فرانسه او را دوست داشتند، و خیلی به او احترام می‌گذاشتند، با این حال مورد اعتراض قرار می‌گرفت نه بعنوان سرلشگر حسن پاکروان بلکه بعنوان نماینده قانونی مملکتش در فرانسه.

همیشه می‌گفت: «اگر به خشونت متوسل شوید، خشونت خواهید دید.» اگر این آدمها آنچه می‌خواهند را به دست نیاورند ... عملاً، هرگز نمی‌فهمیدیم آنها چه می‌خواهند. آنها هرگز نگفتند چه می‌خواهند. اما ما می‌دانیم که در کشورهای دیگر که این آدمها می‌گویند آدم می‌کشند، بمب‌گذاری می‌کنند و اعمال دیگر انجام می‌دهند تا به دموکراسی برسند، حرف درستی نمی‌زنند. این را به یقین می‌دانیم. اصلاً این حرف درست نیست. هدف اصلی آنها ایجاد یک دیکتاتوری دیگر است. بنابراین، همه ما نگران بودیم، چون دیدن داستانهایی از این نوع در روزنامه‌ها اصلاً جالب نیست. به چند تا از دوستان روزنامه‌نگارم گفتم: «هر وقت پس از بمب‌گذاری‌ها کسی دستگیر می‌شود، فوراً در روزنامه داستانی چاپ می‌شود.»

اولاً آنها (جوانان) همیشه در جاهای عمومی بمب می‌گذاشتند و آدمهای بی‌گناه را می‌کشتند. آنها هیچگاه سعی نمی‌کردند آدم مهمی را بکشند. آنهایی که آدمهای مهم را می‌کشتند، مجاهدین نبودند بلکه فداییان اسلام بودند. آنها مسلمانان متعصب بودند و من اصلاً از آنها خوشم نمی‌آمد.

می‌گفتم: «اگر واقعاً می‌خواهند آدم بکشند، چرا بچه‌ها را می‌کشند؟ چرا زنان بیچاره را می‌کشند؟ چرا آدمهایی را می‌کشند که کاری به کار کسی ندارند؟»

حبیب لاجوردی: بنظر می‌رسد که سرلشگر پاکروان با واکنش دولت نسبت به حوادث موافق بود؟

فاطمه پاکروان: نه، موافق نبود. اصلاً. نمی‌دانم دولت چه واکنشی نشان می‌داد. آنها را دستگیر می‌کردند یا می‌کشتند. اکثر اوقات، آنها در

درگیری‌های خیابانی کشته می‌شدند. اما سرلشگر پاکروان هرگز با خشونت برای خشونت موافق نبود. او هرگز با جنونی که مردم را به کشتن و می‌داشت موافق نبود. به نظر او این کار هرگز مسأله‌ای را حل نمی‌کرد. طبیعتاً، در این میان افراد عادی نادانسته قلع و قمع می‌شدند.

این مسأله‌ای ساده و در عین حال بغرنج بود، یعنی مسأله ترور. فراموش نکنید که این زمانی بود که مائوتسه‌تونگ در میان جوانان جهان بسیار محبوب بود. فراموش نکنید که از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۲ تمام دنیا این مشکل را با جوانان و دانشگامیان داشت. در پاکستان نیز همینطور. یادم می‌آید در همان زمان از همسرم پرسیدم: «حسن، آیا این خنده‌دار نیست که این مشکل در کشورهای مختلف مثل امریکا، پاکستان، ایران، اردن، لبنان، هند و فیلیپین وجود دارد؟ انگار یک نفر همه این مسایل را بوجود آورده است.» او گفت: «بله، اینطور بنظر می‌رسد.»

وقتی به دوستان فرانسوی‌ام این مسأله را گفتم، آنها جواب دادند: «تو خواب می‌بینی. چه کسی موجب این مسأله شده؟»

آرنو دو بورچ‌گریو، مدیر مسئول نیوزویک در فرانسه، اولین کسی بود که گفت: «روس‌ها اولین کسانی بودند که این مسأله را شایع کردند.» شما می‌دانید که آنها مدرک دارند که شرق از تمام حرکت‌های صلح‌طلبانه حمایت مالی می‌کرد.

نعمت... نصیری (۷۸)

۷۸. نعمت... نصیری متولد ۱۲۸۹ در شهرستان سمنان و فرزند عمیدالممالک که از سال ۱۳۱۳ پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده افسری در بخش‌های مختلف ارتش از جمله فرمانده دسته مسلسل سنگین، فرمانده گردان سیرجان، رئیس ستاد دژبان مرکز، و فرمانده دانشکده پیاده خدمت کرد. نصیری در سال ۱۳۲۹ ابتدا فرمانده هنگ پهلوی و

حبیب لاجوردی: آیا سرلشکر پاکروان با جانشین خود، نعمت... نصیری گفتگو می‌کرد؟ نظر شما در مورد مدیریت او چه بود؟

فاطمه پاکروان: عجیب بود که او به این مقام منصوب شد، چون وقتی علوی کیا به آلمان فرستاده شد، شاه می‌گفت که از فردوست می‌خواسته قائم مقام شود. و همسرم خیال می‌کرد باید فردوست را آماده کند تا جای او را بگیرد چون رئیس ساواک هرگز بیش از چهار سال در منصب خود نمی‌ماند. بنابراین، وقتی به این مقام منصوب شد، پاکروان خیلی متعجب شد. همسرم نصیری را به عنوان همکار دوست داشت اما او آدم مناسبی برای کارهای اطلاعاتی نبود.

او آدم اهل مطالعه‌ای نبود. او کورکورانه از شاه تبعیت می‌کرد. خیال می‌کرد شیوه‌های وحشیانه از شیوه‌های دیگر بهتر است. این رفتاریست که پدران ایرانی نسبت به بچه‌هایشان دارند. می‌گویند: «خفه شو! هنوز بزرگ نشده‌ای که حرف بزنی.»

یک بچه ایرانی هیچ حقی برای انجام کاری ندارد. باید اطاعت کند.

سپس فرمانده گارد شاهنشاهی شد. وی در ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ بدنبال اقدام دستگیری دکتر مصدق توسط سرتیپ ریاحی رئیس وقت ستاد ارتش بازداشت شد که پس از کودتای ۲۸ مرداد آزاد و به دیگر کودتاچیان پیوست. نعمت... نصیری در سال ۱۳۳۹ به سمت آجودانی شاه و سپس رئیس شهربانی کل کشور شد. در پی وقایع خرداد ۱۳۴۲ نصیری فرماندار نظامی تهران شد و در پی عزل حسن پاکروان در سال ۱۳۴۳ به ریاست ساواک رسید که این مقام را تا سال ۱۳۵۷ حفظ کرد. نصیری در این سال از کار برکنار شد و به عنوان سفیر به پاکستان اعزام شد. حکومت پهلوی در جریان دستگیری مقامات مختلف نصیری را به تهران فراخواند و بازداشت کرد، این شخص در جریان پیروزی انقلاب دستگیر و سپس تیرباران شد. از دوران حکومت نعمت... نصیری بر ساواک به عنوان دوران شکجه، سرکوب و ارعاب یاد می‌شود. (اظهارات حسین فردوست، قائم مقام ساواک، ظهور و سقوط سلطنت پهلوی جلد ۲، ص ۵۰۸) ناشر

خوب، آن هم همینطور است. او گفت: «من مسؤول هستم. شما جوانید. چیزی نمی فهمید. خفه شوید و الا...»

به این ترتیب، ما برای نصیری احترام زیادی قایل نبودیم. فکر نمی کنم همسرم او را تأیید می کرد بلکه جلو همه از او انتقاد می کرد. همسرم یا باید سکوت می کرد یا جلو همه از او انتقاد می کرد و یا استعفا می کرد. بعضی ها او را سرزنش می کردند. می گفتند: «چرا استعفا نکردی؟» او جواب می داد: «اگر کسانی که بر شاه و سیاست های او نفوذ دارند استعفا دهند، کشور را در اختیار کسانی گذاشته ایم که آن را به مسیری غلط خواهند کشاند.» (۷۹)

نصیری - نمی دانم، شخصاً از او خیلی خوشم نمی آمد. نصیری خوش نام نبود. داستان غم انگیزی از کودکی وجود دارد که (حرفش قطع می شود) داستان های زیادی می گفتند. نمی خواهم آنها را تکرار کنم چون به شایعه پراکنی اعتقادی ندارم اما ضرب المثلی که می گوید همسر قیصر باید از سوءظن دور باشد یعنی وقتی مسؤولیتی داری، مثل شاه، شاه ایران یا هر کس دیگر، مهم نیست چه چیزهای خوبی راجع به مردم میدانید. باید شهرت آنها را نیز در نظر داشته باشی ولو اینکه با کفایت باشند. اما این خیلی غم انگیز است. اگر کسی خیلی بدنام باشد نباید به او مسئولیت اجتماعی داد.

من فکر نمی کنم که نصیری آدم بدی بوده باشد. فکر نمی کنم آدم بی رحمی بوده باشد. شما می دانید خیلی ها دیوانه هستند. منظورم این است که آنها ترجیح می دهند به جای فکر کردن فوراً مسأله ای را حل کنند. آیا منظور مرا می فهمید؟ او یک نظامی بود. اما منظورم این نیست که او ظالم

۷۹. وقتی سرلشگر پاکروان در بهمن ماه ۱۳۴۲ در اولین کابینه هویدا برای تصدی وزارت اطلاعات معرفی شد سپهد نعمت... نصیری جانشین او شد.

بوده باشد. فکر نمی‌کنم او آدم بدی بود. باز فکر می‌کنم تبلیغ علیه او قوی بود.

برخورد مردم با همسر رئیس سازمان امنیت

حبیب لاجوردی: وقتی همسر تان رئیس سازمان امنیت بود، زندگی تان چطور بود؟ دیگران چه رفتاری با شما می‌کردند؟ آیا این مسأله بر زندگی روزانه تان اثر می‌گذاشت؟

فاطمه پاکروان: بله، الان به شما می‌گویم تا چه اندازه سخت بود. بگذارید نمونه‌ای بگویم. یک روز در خیابان منوچهری ایستاده بودم و از بعضی فروشگاه‌های آنجا خرید می‌کردم. دوچرخه سواری از پیاده‌رو می‌گذشت و به من خورد. پام خون آمد. مردم پیریدند و او را گرفتند و گفتند: «خانم، او را به دست پلیس می‌دهیم.» گفتم: «نه، ولش کنید.»

حبیب لاجوردی: آیا محافظ شخصی داشتید؟

فاطمه پاکروان: نه، نه - هرگز! چقدر وحشتناک است. مغازه‌دار گفت: «خانم، بگذارید او را به دست پلیس بسپاریم.» گفتم: «نه، لطفاً این کار نکنید.» چون اگر پلیس می‌آمد، او را می‌گرفت و می‌فهمید من کی هستم، حتماً بلایی سر او می‌آوردند. به هر حال کارم را تمام کردم.

هرجا می‌رفتم به من احترام بیش از حد می‌گذاشتند. همانطور که قبلاً به شما گفتم قرار بود انجمن خیریه‌ی کوچکی ایجاد کنیم تا اینکه کارمان در وزارت کشور گیر کرد. بنابراین با سرهنگ اشتوداخ به آنجا رفتم. او افسر نیروی هوایی و اتریشی تبار بود. با این ترتیب به آنجا رفتیم و یک افسر چاق و بداخلاق رفتار زنده‌ای با ما کرد.

دیدم که باید کاری کنم. قبلاً به او نگفته بودم که چه کسی هستم. بعد

گفتم: «خوب، این مقررات انجمن خیریه ما تمام مراحل را طی کرده و حتی از نظر سازمان امنیت که همسر من، سرلشگر پاکروان رییس آن است گذشته است.» ناگهان آن مرد از جا پرید و گفت: «صندلی بیاورید! چای بیاورید! خانم، چرا زودتر نگفتید؟» گفتم: «چه فرقی می‌کند؟ من همان آدم چند دقیقه پیش هستم که شما رفتار بدی با او کردید.» البته این حرف را نزد من بلکه می‌خواستم بزنم. خیلی عصبانی بودم.

خنده دار است ولی هر وقت سازمانی بدنام می‌شد از شوهرم می‌خواستند تا آن را از بدنامی نجات دهد. و وقتی همسرم آنرا از بدنامی نجات می‌داد، به جای دیگری فرستاده می‌شد. همه مسئله در مورد ریاست رکن دوم ارتش و سازمان امنیت و اطلاعات صادق بود.

در مورد سفارت پاکستان نیز چنین بود. شاه به همسرم گفت: «تو را به پاکستان می‌فرستم چون پاکستانی‌ها شکایت کرده‌اند که ما سفیر درجه دو برایشان می‌فرستیم. و این مأموریتی است که من به تو می‌دهم. تو باید روابط خوب ما را دوباره زنده کنی چون پاکستان خیلی برایمان مهم است.»

جریان قتل در کفاشی شارل ژوردن

حبیب لاجوردی: سال‌ها بعد اتفاقی در کفاشی شارل ژوردن در

تهران رخ داد و آقای پرویز ثابتی...

فاطمه پاکروان: بله، می‌دانم، می‌دانم وحشتناک بود.

حبیب لاجوردی: وقتی این خبر را شنیدید چه احساسی داشتی؟

فاطمه پاکروان: واقعاً عصبانی شدم. در آن زمان در ایران بودم.

عصبانی‌تر شدم، چون قاتل آن جوانک محافظ من بود. ما دو محافظ داشتیم. آنها نوبتی عمل می‌کردند. نام او جعفری بود. خوب، ثابتی مردی

بود که همسرم راجع به او می‌گفت: «مقتضیات زمان» یادتان هست این مسأله را به شما گفتم؟

حبیب لاجوردی: بله، یادم هست.

فاطمه پاکروان: من می‌دانستم چه کسانی در این جریان دست دارند. از طریق دیگران فهمیدم که این جوانک ازدواج کرده و او همراه همسر و مادرزن آینده‌اش به کفاشی شارل ژوردن رفته بود.

وقتی داستان را شنیدیم خانم ثابتی آنجا بود. هرگز او را ملاقات نکردم. اگر کرده باشم، او را به یاد ندارم. شما پرسیدید که هر جا می‌رفتم محافظ داشتم یا نه ولی او همیشه داشت. او چند کفش انتخاب کرد. وقتی آمد پولش را بدهد، فهمید که کیف پولش نیست.

بعد، سر و صدایی پیاورد و مغازه‌دار که او را می‌شناخت تمام درها را بست و گفت: «هیچ‌کس حق بیرون رفتن ندارد.» نه، نه این مغازه‌دار نبود. این نگهبان بود که آمد و گفت: «تمام درها را ببندید. می‌خواهیم مردم را بگردیم.» مادرزن آینده او گفت: «ما کارمان تمام شده. چیزی هم ندزدیدیم. آدم‌های محترمی هستیم. می‌خواهیم بیرون برویم.» نگهبان گفت: «نه، شما نمی‌توانید بیرون بروید.» و جلو آنها را گرفت. داماد جوان صحنه را از اتومبیلش نگاه می‌کرد. بنابراین، بیرون پرید تا نامزدش را نجات دهد و نگهبان دیگر اسلحه‌اش را بیرون کشید و بطرف او شلیک کرد.

و مراسم عزاداری برپا شد. آن زن آنقدر ناراحت بود که می‌خواست در مراسم شرکت کند. زنی که احمق!

حبیب لاجوردی: خانم ثابتی؟

فاطمه پاکروان: بله، آنها به او گفتند: «خانم، اگر می‌خواهی بیا اما اگر بیایی بدان که تو را تکه تکه خواهیم کرد.»

آنچه بیش از هر چیزی مرا تکان داد این بود که آنها جعفری را دستگیر کردند، یعنی مردی که به آن جوانک شلیک کرده بود. متوجه‌اید؟ در حالیکه او اصلاً مقصر نبود. به او اسلحه‌ای داده و گفته بودند تو از خانم ثابتی محافظت کن. اگر اتفاقی برایش افتاد، شلیک کن. همین. به همین سادگی. در غیر اینصورت به او شلیک نمی‌کرد. چرا وقتی در خانه من بود به کسی شلیک نمی‌کرد. او حتی اسلحه هم نداشت. بنابراین، راجع به آن فکر کردم. خیلی عصبانی بودم، خیلی.

این اتفاق را باید یکی از دلایل انقلاب دانست. خیلی عصبانی بودم. به همسرم گفتم: «پیش شاه برو و ماجرا را برایش تعریف کن. باید حقیقت را به او بگویی. ثابتی، همسرش و آن مغازه‌دار باید دستگیر شوند. همه باید حقیقت را بفهمند.»

خیلی عصبانی بودم. آنقدر عصبانی بودم که یک روز به مهمانی شام در باشگاه امور خارجه دعوت شدم. وقتی اسامی مهمانها را دیدم گفتم: «اگر مرا کنار ثابتی بنشانید، هرگز با شما حرف نخواهم زد.» هرگز کنار او ننشستم. همیشه از او دوری می‌جستم و هر وقت که مرا مورد خطاب قرار می‌داد، به او بی‌محلی می‌کردم.

حبیب لاجوردی: آیا سرلشکر پاکروان با شاه راجع به این مسئله حرف زد؟

فاطمه پاکروان: یادم نیست. می‌دانم که او نیز خیلی عصبانی شده بود. شاید صحبت کرده باشد و شاید هم نه. نه، گمان نمی‌کنم چون در آن وقت در بیمارستان بود. بله، زمانی بود که سگته کرده بود.

انتصاب سرلشگر پاکروان در وزارت دربار

حبیب لاجوردی: وقتی از فرانسه برگشتید، چه پستی به همسران داده شد؟

فاطمه پاکروان: خوب وقتی در فرانسه بود شایعه در باره او زیاد بود. اول مردم می‌گفتند که طبق قوانین وزارت امور خارجه، هر شخص می‌تواند چهار سال سفیر باشد و یک سال دیگر هم می‌تواند در جای دیگری سفیر باشد که احمقانه بنظر می‌رسید چون نمی‌توان فقط برای یک سال سفیر بود. به این ترتیب، ما قبلاً دو یا سه سال در پاکستان بودیم. بعد، در جایی دیگر شاه اصرار کرد که حسن به پاریس برود. در ضمن هویدا گفته بود: «بینید از اعلیحضرت می‌خواهم حسن را وزیر کند و او قبول نمی‌کند.» او می‌گوید: «من به او احتیاج دارم.» و به اعلیحضرت می‌گویم: «من به او احتیاج دارم.» و اعلیحضرت می‌گوید: «من بیش از تو به پاکروان احتیاج دارم.» خوشبختانه، نمی‌دانم این مسأله تا چه حد صحیح است.

به هر حال، شاه اصرار کرد که همسر سفیر بیروت شود. و ما فکر می‌کردیم طبق مقررات این مسئله فقط برای دو سال بود. اما شاه به اردشیر زاهدی گفت: «نمی‌دانم تو خود از پس مقررات برمی‌آیی یا نه. من از پاکروان می‌خواهم چهار سال در پاریس بماند.» (این مطلب را خود زاهدی به من گفت). بنابراین، ما چهار سال تمام در پاریس ماندیم و چند روزی هم بیشتر. اما شایعات سریع شروع شد: «آه، همسرت را دوباره خواسته‌اند.» گفتیم: «همسر ما باید دو سال در پاریس می‌ماند و چهار سال ماند.» و همسر همیشه می‌گفت: «باید به مقررات احترام گذاشت. در غیر اینصورت دلیل داشتن قانون چه بود؟»

به این ترتیب، آنها گفتند: «آه، بینید همسرت را دوباره فرا خواهند

خواند چون او قرار است نخست وزیر شود.» قرار است او را وزیر امور خارجه کنند. من نیز جوابی آماده کرده بودم. می‌گفتم: «ببینید همسرم یک ارتشی است، اگرچه بازنشسته است. بنابراین یک سرلشگر باید آماده جنگ باشد یا لاقل جلو جنگ را بگیرد. وزیر امور خارجه قرار است بین کشورها صلح برقرار کند. بنابراین، چطور می‌توانید یک ارتشی را وزیر امور خارجه کنید؟» این چیزها را می‌گفتم تا جلو شایعه‌های احمقانه مردم را بگیرم.

به هر حال همسرم فکر می‌کرد سال‌ها در خدمت دولت بوده. او فکر می‌کرد بازنشسته شود و در پاریس زندگی کند چون او پاریس را دوست داشت. بعد، باید به ایران باز می‌گشت تا به رتق و فتق امور بپردازد. منظورم این است که او نمی‌توانست همینطوری خداحافظی کند و برود. باید می‌رفت و شاه را ملاقات می‌کرد و آخرین گزارش را تهیه می‌کرد و ما یک قباله زمین در آنجا داشتیم. او می‌گفت: «دلم می‌خواهد این خانه را بسازم.»

همه فکر می‌کردند که او دست کم سناتور می‌شود. در عوض شغل آن بوشهری معروف که برایتان تعریف کردم به او سپرده شد، یعنی مشاور عالی دربار.

همسر از این کار بدش می‌آمد چون احساس می‌کرد می‌توانست خیلی مفیدتر باشد و این موقعیت فقط برای این بود که شغلی داشته باشد و حقوقی بگیرد.

بنابراین، درخواست کرد دفترش جایی در پایین شهر باشد چون اصلاً نمی‌توانست رفت و آمدهای دربار و شایعه‌سازهای آنرا تحمل کند.

و بعد سکنه کرد. در اینجا باید بگویم وقتی آشوب در تابستان ۱۳۵۷ در ایران شروع شد، کسی به دفتر او تلفن زد و گفت: «تیمسار لطفاً بروید و این و آن را به شاه بگویید.» یا به خانه‌مان می‌آمدند و می‌گفتند:

«خواهش می‌کنیم پیش شاه بروید. شما تنها کسی هستید که به حرفتان گوش می‌دهد.» و هم‌سرم می‌گفت: «نه، نه، شاه نمی‌خواهد مرا ببیند. او هرگز مرا تحویل نمی‌گیرد. مرا کاملاً طرد کرده.»

یک روز به او گفتم: «چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ اولاً شایسته نیست این حرف‌ها را بزنی چون ما در جامعه ایرانی زندگی می‌کنیم. اگر بگویی که از چشم فلان کس افتاده‌ای مردم به آن اضافه می‌کنند و می‌گویند تو را با اُردنگی بیرون کرده‌اند. ثانیاً تو هنوز سعی خودت را نکرده‌ای. تقاضای ملاقات کن. اگر نپذیرفت استعفا بده و به پاریس برگرد.» خنده‌دار است که او در برخی موارد خجالتی بود.

آخرین ملاقات‌های سرلشگر پاکروان با شاه

بنابراین، او تقاضای ملاقات کرد و شاه بلافاصله پذیرفت. مدت زیادی آنجا ماند و وقتی به خانه برگشت خیلی متأثر و ناراحت بود. آدمی نبود که احساسش را نشان دهد. خیلی خوب خود را مهار می‌کرد. می‌گفت: «تا بحال آنقدر متأثر نشده بودم. از جوانی با شاه کار کرده‌ام. این اولین باری است که او از من سؤالات شخصی می‌پرسید. درباره تو و اسم بچه‌ها می‌پرسید. چند حرف خصوصی هم زد. تا بحال چنین کاری نکرده بود. فکر می‌کنم از من خیلی خوشش می‌آید.» چیز واقعاً مهمی که به شاه گفت این بود: «در سفری به کاشان باید از جنوب تهران می‌گذشتیم. باورم نمی‌شد. وضعیت مردم را باور نمی‌کردم. غیرقابل باور بود. بعضی از آنها در اتاقک‌هایی کوچک زندگی می‌کردند که با نایلون پوشانده شده بود. بوی زباله همه‌جا را پر کرده بود. آب سیاه و بدبو بود. باورتان نمی‌شود. نمی‌توانید تصورش را بکنید.»

حبیب لاجوردی: آخرین باری که این قسمت از شهر را دیدید کی بود؟

فاطمه پاکروان: دهه پنجاه. خوب، من مدت زیادی در تهران نبودم. درست حدس زده بودم. گفتم که اوضاع از بد بدتر خواهد شد. در سال ۱۳۵۵ یا ۵۶ بود که به این سفر نظرت و کاشان رفتیم. به هرحال مهم این بود که ما خیلی نگران بودیم.

در این ملاقات با شاه، همسرم به شاه گفتم: «ببینید مردم اینطوری زندگی می‌کنند. اگر از نقطه نظر انسانی کاری نمی‌کنید این کار را برای امنیت خود کنید چون این یک بشکه باروت است. دو میلیون نفر اینطور زندگی می‌کنند. پایتخت در حال انفجار است و این انفجار همه ما را نابود خواهد کرد.»

روز بعد، عکس‌ها را به فرح نشان داد. خیلی دیر شده بود آلن پیتون^(۸۰) کتابی بنام دیر آمدی، مرغ فلرپ نوشته که مصداق این گفته من است. بعد از آن ملاقات، شاه اغلب همسرم را ملاقات می‌کرد. این زمانی بود که گفتم: «هر وقت شاه را می‌بینم احساس می‌کنم او مثل غریقی است که مرا مثل ایمنی می‌بیند و به من می‌چسبد.»

یک روز گفتم: «شاه کاملاً نابود شده.» ما همیشه به زبان فرانسه حرف می‌زدیم. او گفت: «aplatti نابود و خرد.» گفتم: «منظورت چیست؟» یک روز شاه می‌گوید: «ما باید انتخابات آزاد داشته باشیم؛ باید مطبوعات آزاد داشته باشیم؛ باید آزادی بیان داشته باشیم؛ آزادی همه چیز.» شاه انتقاد را می‌فهمید و از نارضایتی مردم خبر داشت. همه چیز را می‌دانست. چیزی که واقعاً او را نابود ساخت نفرت مردم بود چون چند هفته قبل از آن خیال

می‌کرد مردم او را دوست دارند و به او احترام می‌گذارند.

آخرین روزهای حکومت سلطنتی

آخرین اقدام برای حفظ کاخ این بود که همسرم مسؤول اداره و دارایی‌های وزارت دربار شود.

حبیب لاجوردی: آیا این در دوره تصدی هویدا یا اردلان (۸۱) در وزارت دربار بود؟

فاطمه پاکروان: نه، هویدا آنجا نبود. در دوره تصدی علی‌قلی اردلان بود و همسرم خیلی عصبانی بود چون از آن وضعیت اصلاً خشنود نبود. می‌گفت: «کارم را به عنوان رئیس حسابرسی در دربار به پایان خواهم رساند.» گفتم: «عزیزم، شما فقط حسابرس نیستید.» آنها همیشه از خوشنامی همسرم استفاده می‌کردند.

حبیب لاجوردی: چرا این شغل را پذیرفت؟

فاطمه پاکروان: بخاطر حس خدمتگذاری‌اش. می‌گفت: «اردلان بیچاره، نمی‌توانم او را کنار بگذارم. پیرمرد بیچاره.» و همه به او تبریک می‌گفتند چون خیال می‌کردند که او (حرفش قطع می‌شود).

مردم خیلی احمق بودند. او اصلاً به این مشاغل و مناصب واقعی نمی‌گذاشت. یک روز با عصبانیت تمام به خانه برگشته و به شاه گفته بود: «اعلی‌حضرت، نمی‌خواهم کسی در کارهایم دخالت کند.» او به این دلیل این حرف را زده بود که از زمان رضا شاه چند خانواده بودند که نفوذ زیادی در

۸۱. علی‌قلی اردلان، کارمند وزارت امور خارجه؛ معاون مخصوص نخست وزیر (۱۳۲۱)؛ وزیر امور خارجه (۱۳۲۹)؛ وزیر دولت (۱۳۳۴)؛ وزیر صنایع و معادن (۱۳۳۵-۱۳۳۴)؛ وزیر امور خارجه (۳۶-۱۳۳۵ و ۱۳۳۷-۱۳۳۶)؛ وزیر دربار (۱۳۵۷)؛ سفیر ایران در آمریکا و روسیه.

دربار داشتند آنقدر که او یک روز به خانه برگشت و گفت: «پس ما یک شاه نداریم.» گفتم: «منظورت چیست؟» گفت: «دست کم دوازده شاه داریم و ضعیف‌ترین آنها همانیست که تاج بر سر دارد.»

حبیب لاجوردی: ضعیف‌ترین؟

فاطمه پاکروان: بله، ضعیف‌ترین. همسرم دقیقاً این حرف را زد. من هرگز این حرف را فراموش نخواهم کرد چون چند خانواده طبق سنت در برابر بودند. آنها دقیقاً هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند.

حبیب لاجوردی: منظورتان خواهر و برادران شاه است؟

فاطمه پاکروان: نه، نه. منظورم کارگزاران دربار است.

حبیب لاجوردی: جداً؟

فاطمه پاکروان: بله مثل خانواده بهبهانی^(۸۲) و آدم‌هایی از این قماش. آنها هرگز زیر بار نمی‌رفتند و همسرم باید با چیزی که از آن نفرت داشت مبارزه می‌کرد. دستور این بود که هیچ برنامه یا هزینه‌ای مستقیماً با شاه مطرح نگردد بلکه باید با همسرم هماهنگ می‌شد. آنها از همسرم توقع داشتند که با چیزی منحصر به فرد موافقت کند. او می‌گفت: «ببینید آنها می‌خواهند نوآوری کنند. شاید ۳۰ میلیون تومان هزینه بردارد.» گفتم: «چرا؟» گفت: «چطور می‌توانم از آن امتناع کنم. این کار تقریباً تمام شده و باید پولش را پرداخت.» وضعیت ما جنون مطلق بود: خانواده بهبهانی هنوز سرخود به وزارت دربار می‌رفتند و برنامه‌های خود را به تصویب می‌رساندند. همسرم از این بابت خیلی عصبانی بود و عاقبت وقتی که من در پاریس و او در تهران بود تلفنی به او گفتم: «می‌دانی که به زودی آیت‌ا... خمینی به تهران باز می‌گردد. خواهش می‌کنم ایران را ترک کن.» و او گفت:

۸۲. منظور محمد جعفر بهبهانی، رئیس امور مالی خانواده‌ی سلطنتی است.

«چطور می‌توانم اینجا را ترک کنم؟» درباریان کسی جز من و اردلان را ندارند. منظورش از درباریان رانندگان، باغبانان، آشپزها، نانوایان و افراد قلیلی بود که بی‌جیره و مواجب بدون آینده روشن در کاخ بودند. بنابراین، در ایران ماند.

حبیب لاجوردی: در بهمن ۵۷ شما در پاریس بودید؟

فاطمه پاکروان: بله، وقتی به او تلفن زدم آنجا بودم. او مرا به پاریس برد. اصرار داشت به پاریس بروم و همراه بچه‌ها باشم و من امتناع کردم. گفتم: «نه، من هرگز از پیش تو نمی‌روم.» و او وانمود کرد که باید خود را به یک متخصص قلب نشان دهد چون در آن زمان روزی پانزده قرص قلب می‌خورد. بنابراین، مرا به پاریس آورد و برای اینکه من بدگمان نشوم یک بلیط دو طرفه برایم خرید. به این ترتیب، به پاریس رفتیم و ده روز آنجا ماندیم و بعد او به تهران بازگشت. این آخرین باری بود که او را دیدم.

حبیب لاجوردی: کی بود؟ ماه آذر؟

فاطمه پاکروان: ۳۰ آذر ۵۷ بود. ما ۲۱ آذر به پاریس رسیدیم و او ۳۰ آذر به تهران بازگشت ...

بازداشت امیر عباس هویدا

حبیب لاجوردی: از بازداشت امیر عباس هویدا چیزی یادتان هست:
فاطمه پاکروان: وقتی در تهران بودم مردی از رادیو فرانسه مرتب به من زنگ می‌زد. متوجه نمی‌شدم که از پاریس تلفن می‌زد. یک روز زنگ زد و گفت: «می‌خواهم با جناب سرلشکر پاکروان صحبت کنم.» گفتم: «خوب، تشریف ندارند.» همسرم صبح از خانه خارج شده بود و بعد راننده‌اش، راننده رسمی‌اش به خانه آمد و مقداری خوراکی آورد. پرسیدم:

«تیمسار کجاست؟» گفت: «او در دربار هست. باید برگردم.» آن روز همسرم خیلی دیر به منزل آمد. ساعت هشت آمد. وقتی داشتیم شام می خوردیم، آن مرد دوباره زنگ زد. همسرم پای تلفن خندید و گفت: «نه، آقای ایو و نسان، من هیچ چیز نیستم. هیچ چیز. از جناب نخست وزیر بپرسید. از وزیر امور خارجه بپرسید. من فقط حسابدار دربار هستم.» و می خندید. پرسیدم: «چرا این حرف را می زنی؟» گفت: «چون این کار را دوست ندارم. بعد از اینکه به اوضاع سر و سامانی بدهم استعفا خواهم داد. مسخره است! من یک افسرم، یک سربازم.» خیلی تعجب کردم.

گفت: «در طول عمرم از تمام کارهایی که داشته‌ام، تنها کاری که به آن افتخار کرده‌ام سرباز بودن است.» گفتم: «واقعاً؟ از روی اعتقاد که افسر نشدی چون پدرت می خواست.» گفت: «بله، ولی فکر می‌کنم سرباز بودن افتخار بزرگی است.» پرسیدم: «موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟» گفت: «خبر نداری. با فرح و چند تن دیگر جلسه داشتیم. او واقعاً شیرزن است. می‌خواهد تمام جوانب را بررسی کند تا جلو اغتشاش را بگیرد. یکی از اقدامات انجام شده دستگیری هویدا بود. گفتم: «خوب.» گفت: «من مخالفت کردم.»

حبیب لاجوردی: این جلسه با فرح و بدون حضور شاه انجام شد؟
فاطمه پاکروان: بله، شاه در دفترش بود. یکی از افرادی که با فرح ملاقات کرد، سید مهدی پیراسته^(۸۳) بود. او پس از ترک ایران به دیدن من آمد.

حبیب لاجوردی: به کانادا رفت؟

۸۳. سید مهدی پیراسته، پسر حاجی معتمد بود و پیراسته در رشته حقوق و علوم سیاسی تحصیل کرد.

فاطمه پاکروان: بله، فکر می‌کنم. گفت: «هر وقت به دیدن شاه می‌رفتم در آستانه در می‌ایستادم و می‌گفتم: اعلیحضرت، ما به خود اجازه ورود نمی‌دهیم چون از هیبت شما به هراس می‌افتیم. پس دنبال راه فراری می‌گردیم.» و شاه خیلی ناراحت می‌شد. نمی‌دانم چه کسی موجب شده بود هویدا دستگیر شود اما همسرم خیلی ناراحت بود. در آخر جلسه، او پرسیده بود: «خیلی خوب، آیا فکر می‌کنید بازداشت هویدا واجب است؟»

حبیب لاجوردی: چه کسی پرسید؟ شاه؟

فاطمه پاکروان: بله، و ارتشبد اویسی^(۸۴) جواب داد: «از نان شب

واجب تر است.»

حبیب لاجوردی: شاید ارتشبد ناصر مقدم^(۸۵) بود که این حرف را

زد؟

فاطمه پاکروان: نه، اویسی بود و شاه گفت: «بسیار خوب.» چون او منفور بود. جالب این بود که هویدا و همسرم از کودکی یکدیگر را می‌شناختند. شاه گفت: «خیلی خوب پس بگذارید سرلشگر پاکروان برود و حکم دستگیری او را اعلام کند.» همسرم گفت: «هرگز من این کار را نخواهم کرد. هرگز. من با این کار مخالفم.» شاه خیلی شجاع بود. تلفن را برداشت و خودش به هویدا تلفن زد.

حبیب لاجوردی: جدآ؟

۸۴. ارتشبد غلامعلی اویسی، رییس ستاد گارد؛ فرمانده ژاندارمری (۵۱-۱۳۴۴)؛ فرمانده ارتش (۱۳۵۷-۱۳۵۱)؛ فرماندار نظامی تهران (۱۳۵۷)؛ او در تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۱۸ توسط افراد ناشناسی در پاریس کشته شد.

۸۵. ارتشبد ناصر مقدم، رییس رکن دوم ارتش، معاون نخست وزیر و رییس سازمان اطلاعات و امنیت (۱۳۵۷). او در سال ۱۳۵۷ توسط دادگاه انقلاب به مرگ محکوم شد.

فاطمه پاکروان: شاه گفت: «شورای دربار به این نتیجه رسیده‌اند که شما را دستگیر کنند.» و هویدا جواب داد: «بسیار خوب، دستگیرم کنید.»

هویدا عاشق همسرش بود. فکر می‌کنم که وی را تنها کسی می‌دانست که می‌شد به آن اعتماد داشت چون چیزهای زیادی به همسرش می‌گفت که به هرکسی نمی‌گفت. بعد، سناتوری که با همسرش در زندان بود گفت: «هویدا برای همسرش کتاب‌های فرانسوی می‌فرستاد. اغلب با هم حرف می‌زدند. و به زبان فرانسه حرف می‌زدند. وقتی دیگر کتابی نیامد همه گمان کردند هویدا سر به نیست شده.»

هویدا به دستور شاه دستگیر شد. و در آستانه انقلاب وقتی زندان‌ها را خالی کردند او تنها ماند. همه می‌دانند که او به خیلی از صاحب‌منصبان زنگ زد و گفت: «من اینجا هستم.» او هرگز به فکر فرار نبود. شخصیت جالبی داشت.

دخترم سه سال به عنوان منشی شخصی او برایش کار کرد. دخترم خیلی خوب او را می‌شناخت. به نظرم از جهاتی آدم بزرگی بود. چون به هیچ چیز توجه نداشت. می‌گفت: «چرا باید خود را حقیر کنم و تن به فرار بدهم؟» همسرش نیز چنین ذهنیتی داشت. بعضی که در سازمان اطلاعات و امنیت کار می‌کردند فهرست کسانی که با همسرش قرار بود دستگیر شوند را دیده بودند. آنها آمدند و از او خواستند به خانه‌اشان رفته یا خود را جایی مخفی کند. او گفت: «نه.» حتماً علوی‌کیا را به شما گفته‌ام. او به علوی‌کیا گفت: «دست زن و بچه‌ات را بگیر و فرار کن.» علوی‌کیا گفت: «شما چطور تیمسار؟» جواب داده بود: «من به هر قیمت شده باید اینجا بمانم. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.» او هرگز به فرار فکر نمی‌کرد.

بازداشت سرلشگر پاکروان

حبیب لاجوردی: چه زمانی همسران را دستگیر کردند؟

فاطمه پاکروان: البته شایعاتی وجود دارد اما من آنچه را دقیقاً می‌دانم می‌گویم؛ آنچه را پسر من می‌گوید و آنچه را نادرزاد دامادم گفته است. جوان‌ها به همسر من علاقه داشتند چون آنها را خیلی خوب درک می‌کرد. پس آن روز جمعه ۲۷ بهمن ۱۳۵۷ چند تا از دوستانش را برای نهار به خانه‌مان آورد و خیلی خوش گذراندند. پسر من آنجا نبود. بعد ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر همسر من به آنها گفت: «می‌خواهم استراحت کنم.» او بعد از سکنه‌اش خیلی زود خسته می‌شد. ساعت ۵ از خواب برخاست و به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد. سر و صدای زیادی از بیرون به گوش می‌رسید. به مستخدم گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» مستخدم جوان با چهره‌ای رنگ‌باخته برگشت و گفت: «تیمسار آمده‌اند شما را ببرند.» (این را بعداً مستخدم تعریف کرد) گفت: «جناب تیمسار، لیوان آب را برداشت و زحمت کفش به پا کردن را هم به خود نداد و با دمپایی بیرون رفت. وقتی عوامل دستگیری او را دیدند خیلی به او احترام گذاشتند.» مستخدم بیچاره می‌خواست مرا با این حرف‌ها دلداری دهد: آنها خیلی با احترام برخورد می‌کردند. در را برایش باز کردند. و گفت: «من دنبال ماشین دویدم چون ماه آخر زمستان بود و هوا خیلی سرد بود و او کت به تن نداشت. پرسیدم: «بعد چه اتفاقی افتاد؟» آنها جلوی ماشین را گرفتند و کتش را به او دادند. من گریه می‌کردم.» همسر من هیچگاه حرفی نزد. او را ابتدا به کمیته کاشانک و از آنجا به مدرسه علوی بردند. وقتی پسر من برگشت به او گفتند که پدرش دستگیر شده است. او فوراً پیش دامادش رفت و آنها همه جا را گشتند. به آنها گفتند: «نمی‌دانیم، به مدرسه علوی بروید.»

آنها به آنجا رفتند. مقداری لباس و دارو با خود بردند. مردی که مسؤول آنجا بود اجازه نداد لباس و دارو را داخل ببرند و گفت: «نه، نه، ما همه چیز اینجا داریم. علاوه بر این او اصلاً دستگیر نشده. چه کسی گفته؟ او میهمان آیت... است. می خواهیم از او سؤالاتی در مورد دربار پرسیم نه راجع به زمانی که او رئیس سازمان اطلاعات و امنیت یا وزیر اطلاعات بود. چند روزی بیشتر طول نخواهد کشید.» می بینید چقدر باهوش بودند.

بعد، پسرخاله هویدا او را دید. آنها چشمان او را بستند و او را روی پله ها بردند و بعد دروغ ها شروع شد. پسر م گفت: «اینجا نگهبان خیلی خوبی است از پدرم برایم نامه می آورد و می گوید پدر در زندان نیست بلکه در آسایشگاه است. در یک بستر گرم و نرم دراز کشیده و از او نگهداری می کنند. یک روز در میان، آرایشگر می آورند، لباس هایش را می شویند، غذای خوب به او می دهند و دکتر همیشه در کنارش است.»

همسر نامه های کوتاهی می نوشت و این مرد آنها را به پسر م می داد و در محل های خیلی پرت قرار ملاقات می گذاشت و اصرار داشت که پسر م نامه ها را تکه تکه کند تا چیزی از همسر نداشته باشیم. همیشه همسر م می گفت: «۵۰۰ تومان به او بدهید. او رفتارش با من خوب است.»

اما واقعیت این بود که از سناتور شنیدم که چه کسی با همسر م در زندان بوده است. او گفت: «اصلاً اینطور نبود. بعد از چند روز او را بدون تشک و ملحفه و روانداز به زندان فرستادند.» عکس های هویدا را یادتان هست؟ دست کم او یک تشک داشت. همسر م روی زمین بود تا اینکه صلیب سرخ از آنها درخواست کرد به زندانیان ملحفه، تشک و پتو بدهند. پرسیدم: «این مرد خوب که بود؟» گفت: «خوب، آدمی بود که به او پول می دادیم. کمی بهتر از بقیه بود. به او پول می دادیم برایمان کتاب بخرد.

او امتناع می‌کرد. کتاب‌های مذهبی برایمان می‌آورد. اما همسرت مثنوی درخواست می‌کرد. «مسخره است چون همسرم هرگز به شعر حتی شعر فرانسوی علاقه نداشت.

بعد سناتور به من گفت که همسرم از او خواسته که به وی ترکی یاد بدهد، چون سناتور اهل آذربایجان بود. و همچنین از او خواسته بود برایش شعر بخواند. مخصوصاً مثنوی. و گفت: «همسرت به من گفت یک قسمت را برایتم بخوان و هر شب از من بخواه آن را برایت از حفظ بخوانم.» و سناتور گفت: «و خیلی خوب از حفظ می‌خواند.»

بعد کاری کرد که به هیچ‌کس نگفتم. اعتصاب غذا کرد. یک روز سناتور عکس‌های زن و بچه‌هایش را به او نشان می‌داد، همسرم گفت: «خیلی دوستشان داری؟» سناتور گفت: «بله.» همسرم گفت: «به جان آنها قسم می‌خوری که رازم را با هیچ‌کس در میان نگذاری؟ باید چیزی را به تو بگویم.» هیچ وقت همسرت را اینطور ندیده بودم. با خودم گفتم خدایا آیا حقیقت دارد. او آدم خیلی خوشنامی است. اما رئیس ساواک بود. شاید کاری کرده است که می‌خواهد اقرار کند. همسرم گفت: «می‌خواهم اعتصاب غذا کنم اما دلم نمی‌خواهد کسی بفهمد. این به نشانه اعتراض نیست. این یک قانون است. می‌دانم که رکورد دنیا در اعتصاب غذا ۴۵ تا ۴۹ روز بود. می‌خواهم ببینم می‌توانم این رکورد را بشکنم یا نه.»

بعد سی و پنج روز اعتصاب غذا کرد و بجز آب و چای لب به چیزی نزد. سناتور گفت: «یک روز در چایش شکر ریختم. از نوشیدن آن امتناع کرد.» این مرا به تعجب واداشت چون همسرم چای و قهوه خیلی شیرین دوست داشت. گفت: «او آدم جالبی است.» یک روز خندید و گفت: «خنده دار است. تا بحال حتی در ارتش در چنین وضع فلاکت‌باری زندگی

نکرده‌ام. هیچ نوع آرامش و آسایشی وجود ندارد. می‌دانم چه در انتظار من است؛ مسلسل، اما هرگز چنین احساس خوبی نداشته‌ام.» گفت: «۳۵ روز است که لب به غذا نزده‌ام و احساس سلامتی کامل می‌کنم.» اما او شروع به سیگار کشیدن کرد به این معنی که می‌دانست محکوم به مرگ خواهد شد. آنها هرگز به پسر اجازه ندادند، او را ببینید، چون می‌گفتند او در حال بازجویی شدن است. بازجو به کسی گفت و او به پسر گفت: «وقتی پرونده‌اش را باز کردند، فقط یک تکه کاغذ در آن بود و آن شهادت جوانی بود که به دستور همسر دستگیر شده و اظهار کرده که همسر رفتاری انسانی با او داشته و پس از مدت کوتاهی او را آزاد کرده است. پس او می‌دانست، و سناتور گفت: «سه روز بعد، اعدامش کردند. او را از سلول بیرون آوردند و دیگر چیزی در باره او نشنیدم.»

حالا سؤال دیگری دارید؟

فهرست اعلام

بهارمست، سرلشکر محمود، ۶	آذربایجان، ۴، ۱۲، ۴۲، ۱۰۳
بهجت آباد، ۴۶، ۴۷	آزادی، ۱۶، ۲۲، ۹۴
پاکروان، امینه، ۴۰	آشتیانی، دکتر جواد، ۳۹
پاکروان، حسن، ۱، ۳، ۶، ۱۱،	آلمان، ۸۵
۸۲، ۸۴	ابتهاج، غلامحسین، ۴۳
پاکروان، سعیده، ۶۹	اخوان المسلمین، ۸۰
پاکروان، فاطمه، ۳۷	ارمنستان، ۴۶
پاکروان، فتح‌الله، ۶، ۴۲	اروپا، ۶، ۱۲، ۱۵، ۴۸، ۵۶، ۷۴
پاکستان، ۳، ۶، ۹، ۱۳، ۴۳، ۵۲،	اشتوداخ، سرهنگ، ۴۴، ۸۷
۶۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۸۴، ۸۸،	اصفهان، ۴۶، ۵۰
۹۱	افزایش قیمت بنزین، ۷۹
پرایر، جفری، ۱۹	اقبال، منوچهر، ۷۷، ۷۸
پروفسور سیکار، ۳۳	امریکا، ۵، ۱۲، ۱۷، ۱۹، ۳۱،
پرولتاریت لمپن، ۴۴	۳۵، ۳۹، ۴۰، ۵۴، ۵۶، ۸۴،
پری ریوارو، ۴۰	۹۵
پونا، ۶۵	بختیار، تیمور، ۱، ۶، ۱۲، ۱۵،
پهلبد، مهرداد، ۳۲، ۵۲، ۷۰،	۱۷
پهلوی، اشرف، ۷۰، ۷۱	بمبئی، ۶۳، ۶۴، ۶۵
پهلوی، شمس، ۳۲، ۶۳، ۶۸،	بوشهری، امیر همایون، ۷۱، ۷۴،
۷۱، ۷۰	۹۲

خمینی، آیت‌ا...، ۲۰، ۲۱، ۲۳،	پهلوی، شهناز، ۶۶
۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۵،	پهلوی، فرح، ۶۸، ۶۹، ۷۳، ۷۴،
۴۴، ۶۷، ۷۵، ۹۶	۷۶، ۹۴، ۹۸
دانشکدهٔ افسری، ۶، ۸	پهلوی، محمدرضا، ۳، ۵۶
دانشگاه، ۱، ۷، ۱۵، ۲۰، ۲۲،	تبلیغات، ۲۱، ۲۸
۳۹، ۴۰، ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۵۰،	ترکیه، ۱۳، ۱۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹
۶۱، ۷۲	تکنوکرات، ۸۰
دهلی، ۶۴	تهران، ۶، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۵،
رادیو، ۲۳، ۲۴، ۳۴، ۳۵، ۵۷،	۱۷، ۱۸، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۶،
۹۷	۳۱، ۳۲، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱،
رزم آرا، حاج علی، ۶۲	۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۵۰،
رضاخان، ۵۶	۵۷، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۷۴، ۷۹،
رضایی، قاسم، ۴۹، ۵۰	۸۴، ۸۸، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷،
رکن دوم، ۳، ۴، ۵، ۶، ۹، ۱۲،	۹۹
۱۵، ۱۹، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۸۸،	ثابتی، پرویز، ۱۷، ۸۸
۹۹	ثریا، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶
روسیه، ۳۷، ۴۶، ۹۵	حاج روغنی، ۳۰، ۳۱
زاهدی، اردشیر، ۶۳، ۶۶، ۹۱	حجاب، ۲۱، ۳۷
زندان، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۸، ۵۶،	حزب توده، ۴، ۵۷
۱۰۰، ۱۰۲	حکومت پهلوی، ۱، ۱۲، ۸۴
سازمان اطلاعات و امنیت کشور،	حکومت نظامی، ۴، ۳۱
۱، ۹، ۲۷	خاندان پهلوی، ۱
سازمان جلب سیاحان، ۳۲، ۴۸،	خراسان، ۶، ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۵۶

فوتن بلو، ۶، ۸	۷۱، ۴۹
فون هرتسفلد، استفان، ۳۹	سازمان سیا، ۸، ۱۷
فیلیپین، ۸۴	سازمان ملل متحد، ۵۰، ۵۱
قاهره، ۷، ۳۵، ۳۶	ساواک، ۴، ۶، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۵
قره گوزلو، مری، ۱۹، ۲۲	۱۷، ۲۰، ۲۶، ۲۷، ۷۸، ۸۴
قوام، احمد، ۵۶، ۵۷، ۶۱	۱۰۳، ۸۵
کاخ سعدآباد، ۷۶	سینما رکس، ۲۸
کاخ گلستان، ۵۰	شاه چراغ، ۲۲
کاشان، ۹۳، ۹۴	شاهزاده فیلیپ، ۶۹
کردستان، ۴، ۳۲	شریعتمداری، ۲۱
کرمانشاه، ۱۲، ۵۶، ۵۷	شعبان بی مخ، ۴۴
کمونیسم، ۴	شورای امنیت ملی، ۵
لاجوردی، حبیب، ۱	شیبانی، مهدی، ۴۹، ۵۰
لبنان، ۸۴	شیر و خورشید سرخ ایران، ۴۴
لقمان ادهم، حسین، ۷۰	صنایع دستی، ۴۸، ۴۹
مائوتسه تونگ، ۵۳، ۸۴	عدل، پرویز، ۶۸
ماکسی میلان، ۴۰	علاء، حسین، ۷۶، ۷۷
متفقین، ۴۵	علوی کیا، ۸۵
مجاهدین، ۸۲، ۸۳	فرانسه، ۳، ۵، ۶، ۸، ۳۴، ۳۷
مجلس شورای ملی، ۹، ۳۲، ۵۶	۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۸
۲۸ مرداد، ۶، ۸، ۱۲، ۱۵، ۸۴	۵۳، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۷۸
مصدق السلطنه، ۵۵، ۵۶، ۵۹	۸۲، ۸۴، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۰۰
مصدق، دکتر غلامحسین، ۵، ۶	فردوست، حسین، ۸۴

نفث، ۷۹، ۸۰، ۸۱	۵۳، ۳۹
نھاوندى، دكتر هوشنگ، ۲۰	مصدق، دكتر محمد، ۴، ۵، ۴۱،
نیروی هوایی، ۸۷	۵۶، ۵۳
واتیکان، ۴۱	مصر، ۷، ۲۴، ۵۹
وٹوقی، جهانگیر، ۵۶	مظفر فیروز، ۵۷، ۵۸
وزارت اطلاعات، ۳۴، ۵۱، ۸۶	منصور، حسنعلی، ۲۹، ۳۲، ۳۳،
وزارت امور خارجه، ۷، ۹۱، ۹۵	۷۹، ۷۸، ۴۹
وزارت دربار، ۶، ۳۰، ۷۷، ۹۱،	نادرزاد، ۱۰۱
۹۶، ۹۵	نجمیه، ۳، ۳۷، ۳۹، ۴۱، ۵۳،
هویدا، امیرعباس، ۶، ۳۳، ۳۴،	۷۷، ۵۹، ۵۵
۸۶، ۹۱، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۹۹،	نراقی، احسان، ۴۴
۱۰۰، ۱۰۲	نصیری، نعمت‌ا...، ۶، ۱۸، ۸۴،
یزدان پناه، ۶۴	۸۶، ۸۵



بیت‌بیت عدوئیل
پهلوی‌نشان ایران

حاج

بایست بگذر از بیست و دو ان بویا خرم کنان با بر تقای

وزارت کتیب بیابان کنان سارای دایره مرکزی پختا

تربان قاضی بیایم پنج کرم خوردین بیکه از تصدیق دست مری

بنوان طغی خرم کنان نشانهای

نظیر بر خرم کنان بیایم که در انجا است در انجا که خرم کنان

سوسه کرده و از انج بیست کیم اودا یک از در تصدیق دست پنج بایم که عقیده

نشان آردا با کمان خرم کنان

از بیف - سینه بر روی کیم

بایست خدایت

مخوفم چه گوی آری صحرانوشاه ایران

عزیز

برای از عطف مایومی دربارت تیره در کوشی پران ز بوفعات

بوجب این فرمان یک قطرشان درج اول صلاحات انجی

بنامه روز عطا نمودم . تاریخ نوزدهم رماه ۱۳۴۹

بایست خدایت

چهلوی ساربان ایران

عزیز

باینست نظرت تیرت منگد کم پران کاروان باینست قای

وزارت جنگت سرب این ان شاره . رایدیج . نوشکی

قرین فانیسینام . تاریخ نوزدهم رماه یکصد و بیست و ششمی









بایدات خدمات

معرضه پخش ملی شنبلیله ایران



بایدات نظارت بر بیات شرکت پخش ملی ایران به سرکارهای

وزارت کشور به سبب این نشانه ها برود با عهده ای یکت نظارت

و در آگوش قرین شنبلیله ما هم با بیج اول با پخش برصدی است
www.farmat.com

بایدات خدمات

پخش ملی شنبلیله ایران



بایدات نظارت بر بیات شرکت پخش ملی ایران به سرکارهای

وزارت بهداشت به سبب این نشانه ها برود با عهده ای یکت نظارت

قرین شنبلیله ما هم با بیج اول با پخش برصدی است



۱۳۰۵ / پ / مزین
۱۳۴۸ / ۷ / ۲۳
« در پاسخ بشماره بالا اشاره فرمائید. »

جناب آقای نخست وزیر *

عطف بنامه شماره ۲۴۵۰۲ مورخ ۱۳۴۸ / ۷ / ۱۷
یک برگ فرمان مربوط به انتصاب تیمسار سرلشکر حسن پاکسروان
بسمت سفیرشاهنشاهی آریامهر در ریاس که بصره مبارک ملوکانه موشخ گردید.
است به پیوست ایفاد میشود. / ک

رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی

ارشد راج احمدی
ع

بائیدات خداوند

ما
پهلوی شاهنشاهی

۱۶۴

بپاس خدمت و نظر بر تریاق سرگنگ تو چاه حسن با کرد
نابر استغای

وزارت جنگ بموجب این فرمان هائیون مشالیه ابرجہ سرتیپی

قرین اشخارینمایم بتایخ یکم مهر ماه یکم اردیصدوسی و پنجمی

۸۴۹
۲۰۷۳۲۰۰

دوره پنجم - سال ۱۳۱۲



وزارت جنگ

ادکان حرب کل فتون

دکن - اول

شعبه - ۲۰۳

شماره ۲۲۵۴۷/۹۱۹۴۶

در جواب مراجعہ حروف و اعداد
میزدہ کہ منضم نمردہ است
نمرہ ذکر شود

نائب هم حسن خان الکروان

طریقہ ۳۰ علم عمومی توٹے نمبر ۱۷۲۲۴

۳۰ ابان ماہ جاری بدربم نائب ہی مشرف و بہ

نائب مشرف و نمانہ کہ مسالہ نمصب لایہ علیہذا

مقامت وزیر امور و درایہ لیب مرید موقوفہ

کفیلہ لایہ لیب مرید
ایرانی

بآیندات خداوند متعال

ما

محمد رضا پهلوی آریامهر شاهنشاهی ایران

نظر بابت دعای جناب اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه که بوسیله جناب امیر عباس برویدان نخست وزیر

معروض افتاده است بحسب این فرمان تیسار سرلشکر حسن پاکردان سفیر خودمان در پاریس را

بسمت سفیر اکر دیته در لیسن منصوب و قرین اعمار نمایم. کاخ نیادان تانخ ۳۱ مردخواد ماه ۱۳۴۹

شماره لا ۳۸۴۱/۲۶
تاریخ ۲۰/۷/۵۴
پیوست



ح. ل. م. ب. ک

علیخیرت همایون شاهنشاهی آریامهر

از تاریخ اول فروردین ماه یک هزار و سیصد و پنجاه و نه تا تاریخ بیست هزار و بیست و دو

مرحی ملکانه بای تیمارست رشک پاکروان شاه در دربار شاهنشاهی
مقرر شده است که از محل بودجه فنارت دربار شاهنشاهی پرداخت خواهد شد.

دربار شاهنشاهی - امیر اسدالله علم



بامرطاع مبارک

علیحضرت ہمایون محمد رضا پهلوی آریامهر شہانہ ایران

بیاد بود آئین نبی بزرگداشت پنجاہ سال شامشابی پهلوی

یک قطعہ مدال پهلوی بہ تیمار سرشکر حسن پاکرہ ان شاد و زبرد بار شامشابی

اعطایہ سیکرود

وزیر دربار شامشابی امداد علیہ علم

بائیدات خدو نذمتال

ما

پهلوی شاهنشاهی ایران

کتاب

بپاس خدمت و نظر بر تالیفات سمرنگ تو پنجاه حسن پاکرون با بر استعدای

وزارت دفاع ملی بموجب این فرمان بهائون مشاوریه را با جودانی

خود سرین انخار نمائیم بتاریخ یکم فروردین ماه یک هزار و سیصد و بیست و ششمی

بِأَنبِيَاءِ خَدَاوَتَعَالَى

مَا

مُحَمَّدِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

پس خدمت و نظر پر تلبیاق سرش کر محسن پاکروان بنا بر سر عالی

وزارت کشور بموجب این فرمان بجا یونیشا الیه را با عطای کقطعه نشان و حکم پاپ

قرین افشاری سنما نیم بتاریخ اول فروردین ماه یکم اردیبهشت و چهل و چهار

© Mehrandish Books, 1999

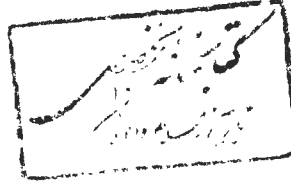
All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system or transmitted in any form or by any means without the prior permission in writing of the publisher. Any fair dealing for the purpose of research or private study or criticism or review is allowed.



■
First Published 1999
ISBN:964-6799-04-3

■
Published by
MEHRANDISH BOOKS

■
Tehran, P . O . Box 15875-6855
Tel : 021-6411174
Fax: 021-6497420
E-mail: mehrandish@sinasoft.net



Mem o i r s o f Fatemeh Pakravan

**Wife of General Hassan Pakravan:
Army Officer, Chief of the State Intelligence and
Security Organization, Cabinet Minister, and Diplomat**

■
**Translated by
Ismail Salami**



**Mehrendish Books
Tehran 1999**

Memoirs of Fatemeh Pakravan



Mehrandish Books